



پوشش و آرامش

خاطره نگاری تبلیغی در عرصه ترویج حجاب و عفاف

تهیه و تدوین:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

معاونت فرهنگی و تبلیغی

گروه تولید محتوا

پوشش و آرامش

خاطره نگاری تبلیغی در عرصه ترویج حجاب و عفاف

- تهیه: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، معاونت فرهنگی و تبلیغی، گروه تولید محتوا
- مؤلفان: سیده طاهره موسوی - فاطمه جوادی - احمد نوری - فاطمه تقی زاده
- ناظر طرح: علیرضا انصاری
- ویراستار: معصومه قربانی
- صفحه آرا: اکبر اسماعیل پور
- ناشر: مؤسسه بوستان کتاب
- نوبت و تاریخ چاپ: اول، ۱۴۰۲
- شمارگان: ۲۰۰ نسخه
- قیمت: ۶۴۰۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: چاپخانه مؤسسه بوستان کتاب

عنوان و نام پدیدآور: پوشش و آرامش: خاطره نگاری تبلیغی در عرصه ترویج حجاب و عفاف / سیده طاهره موسوی...
(و دیگران).

مشخصات نشر: قم: مؤسسه بوستان کتاب، ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص.

شابک: 978-964-09-2517-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: سیده طاهره موسوی، فاطمه جوادی، احمد نوری و فاطمه تقی زاده

عنوان دیگر: خاطره نگاری تبلیغی در عرصه حجاب و عفاف.

موضوع: حجاب -- ایران -- خاطرات موضوع: Diaries -- Iran -- Hijab (Islamic clothing) موضوع: حجاب موضوع:

Hijab (Islamic clothing) موضوع: حجاب -- داستان موضوع: Fiction -- Hijab (Islamic clothing)

شناسه افزوده: موسوی، سیده طاهره، ۱۳۶۹ - شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. بوستان کتاب قم.

رده بندی کنگره: BP۲۳۰

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۳۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۳۹۳۹۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

تلفن گروه تولید محتوا: ۰۲۵-۳۱۱۵۱۲۴۷ پست الکترونیکی: tabligh@dte.ir

تمام حقوق این اثر، برای معاونت فرهنگی و تبلیغی دفتر تبلیغات اسلامی محفوظ است.

فهرست مطالب

سخن نخست..... ۹

خاطره نگار: سیده طاهره موسوی

حجاب، مقدمه‌ای برای زیارت..... ۱۲

از تندر خشم تا غنچه شدن..... ۱۵

خاطره تلخ انداز..... ۱۸

خورشید من سلام..... ۲۰

حق انتخاب: دنیا یا آخرت!..... ۲۲

غیرت ترکی با منطق دینی..... ۲۵

عاشورا و جایگاه زن در اسلام..... ۲۷

سرای رحمت ترا از حجاب کجاست؟..... ۲۹

بازگشت به غنچگی..... ۳۱

ارتباط نامناسب: سود یا زیان؟..... ۳۳

فرشته شدن در «ریگان»..... ۳۵

صفات آسمانی حجاب..... ۳۸

۴۰	رنگ شادی در زندگی دینی
۴۲	تأثیر امر به معروف و نهی از منکر
۴۳	فلسفه حجاب و عفاف
۴۷	حجاب: خوب یا بد؟
۵۱	حجاب چیست؟
۶۱	عبودیت مقدمه حجاب
۶۴	دریا و الهام از صدف
۶۹	حجاب فقط به خاطر خدا
۷۱	حجاب و مسئولیت‌پذیری
۷۲	از ادب تا گلستان
۷۳	تأثیر امر به معروف و نهی از منکر
۷۴	گفتگو، نه مبارزه
۷۶	زندگی به عشق چادر
۷۹	داستان حجاب
۸۰	طرح «ریحانه النبی»
۸۱	دخترم مرا با حجاب کرد!
۸۲	شیوه جذب به حجاب
۸۷	و خدایی که «زیبا» آفرید!
۹۰	حلقه معرفت
۹۳	رفتار دختر خردسال در گرایش زن به حجاب
۹۵	از رفاه تا عفاف
۹۷	آشنایی با آثار روابط دختر و پسر

عفاف آغاز معرفت ۱۰۲

از حجاب تا اسلام ۱۰۵

خاطره نگار: فاطمه جوادی

نقش مهربانی در گرایش زن به حجاب ۱۱۰

استیج در مدرسه ۱۱۹

نقش رسانه در جذب دختران به حجاب ۱۲۶

خاطره نگار: احمد نوری

شب سرد زمستانی ۱۳۰

خاطره نگار: فاطمه تقی زاده

خدا محبیه را دوست دارد ۱۴۶

سخن نخست

خاطره‌نگاری، چیزی فراتر از صرفِ عملِ نوشتن است. خاطره‌نگاری با بازآفرینی تجربه‌های زندگی در قالبی تازه به زندگی ما هدف و لذت می‌بخشد، ما را با گذشته‌مان آشتی می‌دهد، روابط‌مان را دگرگون می‌کند، فکر و نگاه‌مان را تغییر می‌دهد و امکان شریک کردن آدم‌های دیگر در تجربه‌هایمان را به وجود می‌آورد. یکی از عرصه‌های مهم خاطره‌نگاری که می‌تواند نقش بسزایی در تغییر فکر و نگاه ما و جامعه داشته باشد و به ترویج ارزش‌ها در سطح جامعه کمک کند، خاطره‌نگاری تبلیغی یا همان بیان خاطرات شیرین و گاه غم‌انگیز، اما درس‌آموزی است که در دوران تبلیغ یک مبلغ اتفاق می‌افتد. بیان این خاطرات به‌ویژه اگر با بیانی زیبا، روان و شیرین باشد؛ می‌تواند موجب تحول قلب‌ها و باورپذیری بیشتر در اذهان شود.

یکی از عرصه‌های خاطره‌نگاری تبلیغی، مسئله حجاب و عفاف است. اگر چه حجاب، یکی از ضروریات مهم دین مبین اسلام است که آیات متعددی در قرآن به صراحت آن را بیان کرده و در دنیای

امروز نیز به عنوان سمبل اسلام، به یکی از نقاط مورد تهاجم دشمنان اسلام تبدیل شده است؛ اما ریشه در فطرت انسانی و ادیان پیشین دارد. مسئله حجاب و عفاف پیوند تنگاتنگی با مسائل اجتماعی - اخلاقی دارد؛ به گونه‌ای که به ابزار مهمی برای پیشگیری از فساد، بی‌بندوباری و بروز آسیب‌های اجتماعی و انحرافات تبدیل شده است. بهره‌گیری دشمنان از هر فرصتی و به هر شیوه‌ای برای ضربه زدن به حجاب و عفاف، ضرورت پرداختن به این مسئله را دو چندان می‌کند.

حجاب و عفاف، امری فرهنگی است که باید با شیوه‌های فرهنگی، این ارزش الهی را در روح و فکر و عمل آحاد افراد جامعه و به‌ویژه جوانان حاکم ساخت. برای افزایش آگاهی افراد نیز باید دیدگاه اسلام به طور جامع و زیبا در زمینه ضرورت، فلسفه و فواید عفاف و تأثیر آن در زندگی فردی و اجتماعی بیان شود تا زمینه پذیرش فطری و درک حقیقت عقلانی و منطقی حجاب برای جوانان فراهم گردد. بیان این ضرورت، فلسفه و فواید آن از طریق خاطره‌نگاری، تأثیر بسیاری بر روان و قلوب مردمان و به‌ویژه جوانان دارد. از این‌رو، این مسئولیت پیش از هر چیز بزرگ بر عهده مبلغان در هر پوشش و سبکی است؛ چه مبلغانی که به شیوه چهره به چهره به امر تبلیغ می‌پردازند و چه آنان که با قلم خویش در رسانه‌های جمعی و به‌ویژه فضای مجازی به فعالیت مشغولند.

معاونت فرهنگی دفتر تبلیغات اسلامی به دنبال این مسئولیت و با هدف پررنگ کردن ارزش‌های کمرنگ شده، ترویج ارزش‌ها و حفظ

و پایداری سلامت اجتماعی جامعه، اقدام به چاپ کتاب «پوشش و آرامش» کرده است تا با بیان خاطرات شیرین و جذاب افرادی که پس از دور شدن از اصل فطری خویش، به آن بازگشته و هنر پوشیدگی را هنرمندانه به رخ کشیدند، گامی در ترویج ارزش‌ها و تعمیق باورها بردارد. در این راستا از نویسندگان محترم و زحمات تمامی دست‌اندرکاران و همکارانی که در تهیه، آماده‌سازی و چاپ این کتاب با ما همکاری داشتند، به‌ویژه حجت الاسلام والمسلمین دکتر مصطفی آزادپان رئیس گروه تولید محتوا تشکر نموده و توفیقات روزافزون را برای آنها از درگاه احدیت آرزومندم.

سعید روستا آزاد

معاون فرهنگی و تبلیغی

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

خاطره نگار: سیده طاهره موسوی

حجاب، مقدمه‌ای برای زیارت

خانم درویشی

نگاهم به شاخه‌های درختان بود که با برگ‌های سبز پوشانده شده بودند. از پله‌های اتوبوس بالا رفتم. همه صندلی‌های اتوبوس پُر بود جز یکی، کنار دختر نشستم. دلم می‌خواست باز به طبیعت نگاه کنم. همین‌که از دختر خواستم پرده پنجره را کنار بزنند، لبخند مهربانی زد و چشمم روی صورت آرایش کرده و مانتوی آستین سه‌ربعی‌اش افتاد؛ دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم. با خودم گفتم من با این تیپ و قیافه شاید برایش دافعه داشته باشم و بهترین کار این است که با او صمیمی‌تر شوم تا بیشتر به هم نزدیک بشویم. برای همین به چشم‌های زلالش نگاه کردم و دستم را دور

شانه‌هایش انداختم و همین‌طور که در آغوشش می‌گرفتم، گفتم: «چقدر شما شبیه دختر منی! دلم خیلی براش تنگ شده... گفتم اگه تو رو بغل کنم حتماً دل‌تنگیم کمتر می‌شه.»

دختر لحظه‌ای اشک توی چشم‌هایش پُر شد و او هم مرا سفت بغل کرد و گفت: «منم دلم برای مادرم تنگ شده...» نوازشش کردم و گفتم: «اهل تهرانی؟»

گفت: «نه، اهل رشت هستم و دارم می‌رم مشهد.»

با لب‌خند گفتم: «پس زائری، خوش به حالت! التماس دعا!»

با هم از آسیب‌های اجتماعی و وضعیت دخترها و خانواده‌ها صحبت کردیم. حرف‌هایمان که گُل انداخت فهمیدم مادرش مغازه‌دار است و دختر برای درآوردن روزی حلال، در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کند. به خاطر کمک به مادرش و هرکدام از موفقیت‌هایش بیشتر از بار قبل تحسینش می‌کردم و او با هر تحسینی خوشحال‌تر می‌شد و کم‌کم سعی می‌کرد آرایش‌هایش را کم‌رنگ‌تر کند. دست‌هایش را روی لب‌هایش می‌کشید و گونه‌هایش را پاک می‌کرد.

داشتیم به تهران نزدیک می‌شدیم. ناگهان گفت: «راستی من اولین باره که دارم می‌رم مشهد! به نظرتون از امام رضا علیه‌السلام چی بخوام؟»

دست روی سینه گذاشتم و سلامی به امام علیه‌السلام دادم و گفتم: «قربان آقا برم. بخواه که بهترین راه رو نصیبت کنه... عفت خودمون و عزیزامون رو بخواه... یادت باشه از ایشون فقط موفقیت‌های مادی نخواستی، تحول معنوی هم بخواه. همین‌طور عاقبت به‌خیری!»

روسی‌ام را محکم‌تر کردم. دختر هم چشم‌هایش پُر از اشک شد و

رو سری اش را پایین تر کشید تا روی پیشانی اش. ساعتی را که نگاه کردم، دختر هم نگاهی به گل های آستینچه ام انداخت و هرچه سعی می کرد آستین مانتویش را پایین بکشد نمی شد.

دست هایش را محکم گرفتم و گفتم: «حتماً برام دعا کن، خُب!»

تبسم مهربانی کرد و هر دو به برگ های درختان نگاه کردیم که تن شاخه ها را پوشانده بودند. خوشحال بودم از اینکه خداوند کمک کرده بود تا او را به حجاب متعارف راهنمایی اش کنم.

از تندر خشم تا غنچه شدن

خانم درویشی

درست بیست سال پیش بود، وقتی که رفته بودم دانشگاه برای سخنرانی؛ آن زمان آرایش زن‌ها خیلی کمتر از حالا بود. سخنرانی که تمام شد، به دفتر رفتم. چند دقیقه بعد، دختری با آرایش غلیظ آمد و به من گفت: «من رو می‌شناسی؟»

نگاهی کردم و گفتم: «نه!»

دوباره گفت: «نمی‌دونی من کی‌ام؟»

گفتم: «من بار اوله او‌مدم این دانشگاه، نمی‌شناسمتون دخترم.»

با حرص گفت: «می‌دونی چرا این کارها رو می‌کنم؟»

لبخندی زدم و گفتم: «نه عزیزم!»

دندان‌هایش را محکم به هم فشرد و گفت: «من می‌خوام لج خدا رو دریارم!»

با خون‌سردی گفتم: «خُب!»

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «یعنی نتونستم لجش رو دریارم؟»

دستی دور صورتش کشیدم و گفتم: «خدا به قدری دوستون داره که

حد نداره! اگه می‌دونستی چقدر دوستت داره هیچ‌وقت این حرف رو

نمی‌زدی! کاش بدونی خدا چقدر ناز بنده‌هاش رو می‌کشه!»

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که بغضش گرفت. بلند شد و رو به

پنجره ایستاد و گفت: «مادرم همیشه عبادت می‌کرد و عاشق حضرت

زهرائیه بود. دلش می‌خواست مثل حضرت زهرائیه زندگی کنه؛ اما سرطان گرفت و از دنیا رفت. من از همون موقع با خدا بد شدم.»

وقتی گفت: «مادر!» فهمیدم که باید از راه مادر وارد بشوم!

کنارش رفتم، اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم: «اگه مادرتون از حضرت زهرائیه الگو گرفته، شما هم باید از حضرت زینب الگو بگیری. مادرت با این تیپ حتماً ناراحت می‌شه! می‌دونی چقدر دلش می‌خواد دخترش همون جور باشه که وقتی زنده بود. وقتی می‌بینه تو این جور رفتار می‌کنی، زجر می‌کشه و فکر می‌کنه واقعاً مرده. می‌دونی چرا؟ چون تو بودنش رو قبول نداری؛ ولی اگه تویی جور رفتار کنی که مادرت دوست داره، می‌فهمه که کنارته و حالش خوب می‌شه.»

همین‌طور که اشک می‌ریخت، گفت: «می‌دونم کارهام غلطه. دلم می‌خواد به خاطر مادرم کنار بذارم، ولی خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کنم اگه بذارم کنار و دوباره باحجاب بشم، بچه‌های دانشگاه چی می‌گن. از مسخره کردنشون می‌ترسم.»

گفتم: «نباید که برای دوست داشتن مردم زندگی کنی. اگه تو این مدت که آرایش می‌کردی، یکی می‌اومد و می‌گفت آرایش نکن، گوش می‌کردی؟ مگه مردم اون‌طوری که تو دوست داری زندگی می‌کنن؟»

ابروهایش را بالا برد و گفت: «شما درست می‌گین. باید بیشتر به واقعیت‌ها فکر کنم تا مادرم خوشحال بشه. من دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم، ولی ناخودآگاه این‌همه مدت ناراحتش کردم.»

شروع کردم به دل‌داری دادن و راهکار گفتن تا اینکه آروم شد و از اتاق بیرون رفت. خدا را شکر کردم و یاد استادم افتادم که می‌گفت: «همیشه رفتار آدم‌ها به‌خاطر مشکلاتشونه! باید مشکلاتشون رو بشناسید تا در حد توان راهنمایی‌شون کنید.»

خاطره تلخ انذار

خانم درویشی

اول شب بود. پیرزن که جوابش را گرفته بود با آرامش از اتاق «پاسخ به سؤالات شرعی» بیرون رفت و من همین طور که با نگاه بدرقه‌اش می‌کردم، صدایی را شنیدم: «شماها چرا این قدر بی شعورید؟» در ادامه صدا، دختر جوانی را دیدم که داشت با کاپشن کوتاه و آرایش کرده از پله‌ها پایین می‌آمد. نزدیک ما که شد، از در داخل آمد و گفت: «بی شعورها... هرچی بی شعوره اینجا جمع شده!»

با تعجب پرسیدم: «من بی شعورم؟»

با صدای بلند گفت: «همه‌تون. تو، نگهبان.»

دلیلش را که پرسیدم، گفت: «چون به من چادر ندادند!» نگاهی به چادر مشکی توی دستش که می‌گفت از زائران گرفته، کردم و گفتم: «خُب، شاید نداشتند!»

با حرص گفت: «اتفاقاً داشتند و ندادند!»

با ملایمت گفتم: «عزیزم! شاید به خاطر آرایش لج کردن و ندادن.» دوباره بلندبلند گفت: «آخه شماها چقدر بی شعورید! من حرم امام رضا هم رفتم، از قماش شماها بودند و همین کار رو هم اون‌جا کردند. مجبور شدم برم تو هتل و از پشت پنجره حرم رو ببینم و با آقا حرف بزنم! من به عشق زیارت آقا می‌خواستم آراسته باشم؛ ولی نداشتند برم تو!»

به همکارم اشاره کردم نیاز به تبلیغ چهره به چهره دارد. از دختر خواستم که با هم راه برویم. همین طور که قدم می‌زدیم، گفتم: «به من نگاه کن... من کثیفم؟» دختر سرتاپایم را با تعجب نگاهی کرد و گفت: «نه.»

لبخندی زدم و گفتم: «آفرین، شما یه جور تمیزی و آراستگی رو دوست داری، منم یه جوری. اینکه شما می‌خوای با این شکل و شمایل بیای یه حرف دیگه است! نباید تمیزی و آراستگی رو بهونه کنی.»

دختر ابروهایش را کمی درهم کشید و گفت: «اصلاً من می‌خوام این جوری بیام، به این‌ها چه ربطی داره؟»

روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «خُب، اینا می‌خوان همه‌جا پوشش زن‌ها خیلی خوب باشه. وقتی نمی‌شه، حداقل می‌خوان اینجا ایده‌آل باشه؛ مثلاً آگه بری توی آی سی یو و بهت بگن این جوری نیا و برو لباس مخصوص بیوش و بعد بیا، به‌شون توهین نمی‌کنی که، رعایت هم می‌کنی. این وضعیت منحصر به جمکران هم نیست. همه‌جا باید حجاب رعایت بشه! ولی چون نمی‌شه، حداقل می‌خوان اینجا خوب باشه.»

دختر لبخندی زد و گفت: «شما معلومه خیلی بافرهنگ و باشعور هستید. من تقریباً قانع شدم! باید از این به بعد بدون آرایش و با حجاب بیام.»

خورشید من سلام

خانم اجلوئیان

ماه محرم بود و تازه کارهای مؤسسه امام علی علیه السلام را در نیویورک شروع کرده بودیم. مؤسسه هنوز نیمه‌کاره بود. قرار شده بود که در ایام محرم عزاداری راه بیندازیم. همه زن‌ها که برای کمک به مؤسسه آمده بودند، می‌گفتند: «کاش اعظم خانم هم بود، زن خیلی زرنگ و مدیر و مدبری است.» جالب اینکه بعد از تعریف‌ها، همه آهی می‌کشیدند و می‌گفتند: «حیف که خیلی مقید نیست!» وقتی از آن‌ها خواستم که دعوتش کنند، فهمیدم آقایان و خانم‌ها در ایام محرم روبه‌روی هم می‌نشستند و اعظم خانم لباس کوتاه و جوراب شیشه‌ای و روسری کوتاه می‌پوشیده و پذیرایی می‌کرده و با آقایان هم گاه بگو و بخند داشته. برای همین زن‌ها به خاطر نوع لباس پوشیدنش به او اعتراض کرده بودند و انگار هیچ‌کسی تحویلش نمی‌گرفت. برای همین رفتارها او هم ناراحت شده بود و دیگر به مؤسسه نمی‌آمد. وقتی درباره‌اش شنیدم، افسوس خوردم. مدتی گذشت. بعد از راه‌اندازی کارهای مهم مؤسسه، فروشگاه را هم کنار مسجد راه انداختیم. همین‌طور که در غرفه‌ها می‌گشتم، یکی از همسایه‌ها با اشاره گفت: «اعظم خانم که تعریفش رو می‌کردند ایشونه!»

اعظم خانم با شوهرش برای خرید آمده بود. تا دیدمش به او دست دادم و احوالپرسی کردم. انگار در لحظه اول نمی‌خواست دست

بدهد؛ اما لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس لبخندی زد و دستم را گرفت. نگاهش که می‌کردی، در چهره‌اش تعجب موج می‌زد. شاید تعجبش از این بود که چطور می‌شود خانمی در آمریکا چادر مشکی ایرانی سر کند!

آن روز گذشت. هفته بعد که جلسه روز شنبه را با خانم‌ها تازه شروع کرده بودیم، ناگهان اعظم خانم را جلوی در دیدیم. همه تعجب کرده بودیم از اینکه با حجاب کامل آمده بود! از همان روز به جمع ما پیوست و یکی از افراد مؤسسه شد. با اینکه دکتر آزمایشگاه بود، کارش را در آنجا رها کرد و آمد تا در امور مؤسسه با ما همکاری کند. هم خودش و هم خانواده‌اش خیلی تغییر کرده بود. تا جایی که پسرهایش با پسرهای من به حوزه علمیه واشنگتن می‌رفتند. مطمئنم لطف خدا بود که بین دل‌هایمان الفتی برقرار کرد. واقعاً خدا باعث شد بیاید و کارهای بزرگ و غریبی با هم انجام بدهیم. از چاپ فصلنامه گرفته تا نظافت! کسی زیر بار کارهایی که او انجام می‌داد، نمی‌رفت. شب‌های محرم خودش می‌رفت دست‌شویی‌های مسجد را می‌شست و می‌گفت: «نباید کثیف باشد!» دو هفته یک‌بار می‌آمد مسجد و آشپزخانه را کاملاً تمیز می‌کرد. در کارهای علمی و چاپ مقاله هم فعال و دقیق بود. مدیریتش هم عالی بود؛ در همه عرصه‌ها و فعالیت‌ها پیشتاز بود، ولی دیگر با حجاب اسلامی!

حق انتخاب: دنیا یا آخرت!

خانم مجیدی

ماه رمضان حدود هجده سال پیش برای تبلیغ به حمیدیه دعوت شده بودم. چند شبی بود که در یکی از حسینیه‌ها سخنرانی می‌کردم، انگار مزه حرف‌های من رفته بود لای دندان‌شان! برای همین از من خواستند که برای تبلیغ به «دو کوهه» (شهرکی در کنار شهر اندیمشک) هم بروم چون کسی را برای تبلیغ نداشتند.

همین‌که وارد شهر شدم، باورم نمی‌شد که اینجا ایران است. تا چشم کار می‌کرد دختر و پسرهایی بودند که داشتند زیگزاکی دوچرخه‌سواری می‌کردند. همین‌که به موهای تقریباً باز دخترهای بلوز و شلواری نگاه کردم، خیلی دلم گرفت. با تعجب از همراهم پرسیدم: «چرا جوانان این‌جوری‌اند؟»

گفت: «این‌ها ماهی پنج میلیون درآمدشونه!»

این مبلغ، هجده سال پیش بسیار زیاد بود! با تعجب گفتم: «پنج میلیون؟ مگه با پنج میلیون درآمد باید حجاب رو کنار زد؟» گفت: «اینجا حرف‌هاات چنگی به دل نمی‌زنه. این‌ها اصلاً مبلغ نمی‌خوان!»

حرف‌هایش ناراحت‌م کرد، ولی ناامیدم نکرد! از خدا خواستم کمک کند تا بتوانم وظیفه‌ام را به‌خوبی انجام بدهم. جوان‌ها اصلاً شب‌های اول نمی‌آمدند و فقط زن‌های سن‌وسال‌دار می‌آمدند و من مدام دعا

می کردم که خداوند جوان ها را هم به حسینیہ بکشاند. شب سوم بود که دعایم مستجاب شده بود و چند نفری از جوان ها آمدند. برای اینکه فاصله بین منبر و پامنبری ها را با جوان ها از بین ببرم، دیگر روی منبر نمی نشستم و روی زمین دور هم حلقه می زدیم. خطبه اول منبر را نمی خواندم. سعی می کردم شوخی کنم تا صمیمی تر شویم. باید تصورشان تغییر می کرد، بعضی ها فکر می کردند حالا که من از قم آمده ام از غیرچادری ها بدم می آید؛ اما من مثل بچه خودم دوستشان داشتم و سعی می کردم به آن ها محبت کردم.

کم کم تعداد دخترهایی که به جلسه می آمدند، بیشتر شد؛ تاحدی که به من اعتماد می کردند و درباره مشکلاتشان می گفتند. من هم سعی می کردم به آن ها درباره ازدواج مشاوره بدهم. بعد شروع کردم از فواید حجاب گفتن؛ اینکه حجاب امنیت می آورد، آرامش می آورد و باعث زیبایی و وقار می شود.

برای توضیح اهمیت و ضرورت حجاب، از خاطرات و باورهای خودم هم برایشان تعریف می کردم. آن شب همه به هم نگاه می کردند و می خندیدند؛ اما می دیدم که زیر لب به هم می گفتند: «خوبه، هم باحجاب و هم نامرتب و شلخته نیست.»

من همیشه به مرتب بودن ظاهرم خیلی دقت می کنم و سعی می کنم شلخته و نامرتب نباشم تا حجاب در نظر کسی زشت و نامرتب بیاد. دوست دارم با حجاب قامتم آراسته باشد.

پانزده روز آنجا بودم و بسیار درباره فواید حجاب سخنرانی، بحث و گفتگو کردم. شب آخر که داشتم برمی گشتم، باورم نمی شد که همه

دخترها چادری یا مانتویی شده بودند! وقتی با ماشین از خیابان‌ها می‌گذشتیم، دیگر دختری را نمی‌دیدم که با پسرها دوچرخه‌سواری کند و اشک‌هایم بود که پشت پنجره سرازیر می‌شد از محبت خداوند.

غیرت ترکی با منطق دینی

خانم مجیدی

ماه رمضان هشت سال پیش به «مروند» تبریز رفته بودم تا در مرکز بسیج شهرشان سخنرانی کنم. دهه اول ماه رمضان را با مباحث اعتقادی، شخصی، فردی و خانوادگی شروع کردم. نیاز مخاطب را در نظر می‌گرفتم و متناسب با آن، صحبت می‌کردم تا کسِل نشوند؛ برای والدین درباره تربیت کودک حرف می‌زدم و برای بانوان و مجردها درباره ازدواج و شیوه همسررداری و... تنها موضوعی که ناراحتم می‌کرد، حجاب نامناسب بانوان بود. احساس کردم باید حتماً در سخنرانی‌هایم درباره حجاب و عفاف صحبت کنم. به اهل بیت متوسل شدم تا مدد الهی نصیبم شود و سخنانم تأثیرگذار گردد. به ذهنم رسید که بهترین راه، برانگیختن تعصب و غیرت تُرک‌هاست! چون خودم هم تُرک هستم، در ابتدا سعی می‌کردم با استفاده از عواطف و ویژگی تُرک‌ها بانوان را غیرتمند کنم! بدین صورت که اصل موضوع حجاب را در پایه و بنیاد زندگی زن‌های تُرک قرار دادم. مثلاً برایشان می‌گفتم که زن‌های تُرک معروف‌اند به سالم زندگی کردن، باوفا بودن، صبور بودن و...؛ برای همین بینشان طلاق نیست. آن‌ها را به سرمایه و افتخار زن‌های تُرک حساس می‌کردم که بدانند خیلی ارزشمند است و نباید به بهانه امروزی شدن از بین بردشان یا سعی می‌کردم آن‌ها را در شرمندگی از احسان و الطاف خداوند قرار بدهم.

به آن‌ها می‌گفتم: «با دوری از خدا و معصیت، در زندگی‌تان دچار مشکلاتی می‌شوید و بلایی سخت سر نسلتان می‌آورد!»

زن‌ها آن‌قدر از این مسائل خوششان آمده بود که هرروز پای منبرم می‌آمدند. من هم برای اینکه بحثم دوطرفه و شاداب باشد، از صحبت‌های روز گذشته پرسش می‌کردم و خودم هم مطلب تازه اضافه می‌کردم. یک روز از یکی خانم‌ها پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «دل‌درد!»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون گفتید آب دادن به شوهر ثواب دارد. تا صبح این‌قدر به شوهرمون آب دادیم که دل‌درد گرفت!»

همه خندیدند و جلسه شادی شد. همین صمیمیت و شادمانی باعث شده بود که حجاب و عفاف زن‌ها تغییر کند؛ طوری که خیلی از اهالی به دایی‌ام گفته بودند: «از وقتی که خواهرزاده شما او‌مدن، وضعیت پوشش زن‌های شهر خیلی بهتر شده است.»

عاشورا و جایگاه زن در اسلام

خانم ناهید طیبی

دهه اول محرم به «بندر گناوه» در استان بوشهر رفته بودم. تمام دهه، بحث «جایگاه زنان در اجتماع» را مطرح کردم تا اینکه به شب عاشورا رسید. در شب عاشورا جمعیت خیلی زیاد بود، حدود ۳۰۰ نفر که بیشترشان هم دختران جوان بودند. وقتی به دختران جوان نگاه می‌کردم، فکر می‌کردم دارم در دانشگاه سخنرانی می‌کنم. در بحث «جایگاه زنان در اجتماع» درباره «جایگاه زن در اسلام و غرب» صحبت کردم. برایشان گفتم که برعکس تبلیغات کشورهای بیگانه درباره فمینیسم، این جریان دارد «زن» را به عنوان یک کالا مطرح و معرفی می‌کند. همین‌که گفتم در جاهلیت زن‌ها را زنده‌به‌گور می‌کردند و الان هم شخصیت زن‌ها دارد زنده‌به‌گور می‌شود! انگار زن‌ها و دخترها شوکه شدند. بسیاری از آن‌ها تأسف می‌خوردند، بعضی‌ها آه می‌کشیدند؛ تعدادی هم سر تکان می‌دادند. انگار مجلس آماده شده بود برای تأثیرپذیری! موقعیت را مناسب دیدم تا بحث را به حجاب و عفاف مرتبط کنم. برای همین از واقعه شب عاشورا مدد گرفتم تا جایگاه زن را در اسلام مطرح کنم. ابتدا توضیح دادم که اسلام برای زن نقش مؤثری در اجتماع و خانواده قائل است. سپس درباره نقش حضرت زینب در واقعه عاشورا صحبت کردم و دائماً ایشان را مقایسه می‌کردم با شخصیت زن‌هایی که در کشورهای

بیگانه تبلیغ می‌شود. مستقیم وارد بحث حجاب نشدم. از «عفت» می‌گفتم و اینکه دشمن برای بی‌حجاب و بی‌عفت کردن زن‌ها چه کارهایی می‌کند. شخصیت زن را در اسلام با شخصیت زن در تبلیغات جهان غرب، تحلیل و مقایسه می‌کردم و چون به‌روز حرف می‌زدم، مردم خوششان آمده بود. آن شب برای استراحت به اتاق کناری حسینیه رفتم. با وارد شدنم به اتاق، زن جوان بدحجابی با گریه پیشم آمد و گفت: «من چند شب که پای صحبت‌های شما نشستم و چندوقته که درباره چادر داشتم فکر می‌کردم؛ شوهرم هم دوست داره چادری بشم، ولی نمی‌دونستم چرا باید چادر سر کرد! وقتی روی صحبت‌ها، مقایسه‌ها و تحلیل‌های شما فکر کردم، متوجه شدم که دیگه باید چادر سر کنم و عزت زن بودن خودم را ثابت کنم.»

بعد از صحبت‌هایش، بیشتر درباره فلسفه چادر با او حرف زدم. انگار تجربه‌ای جدید و پاک از آرامش به دست آورده بود و من همه حس معنوی او و دیگر افراد مجلس را برگرفته از عنایت حضرت زینب و دهه محرم می‌دیدم.

سرایی راحت تر از حجاب کجاست؟

خانم ناهید طیبی

سوار آسانسور که شدم، انگار سوار قطار عمودی شده بودم تا به همکف برسم. آسانسور در طبقات زیاد هتل می ایستاد و مسافران خالی و پُر می شدند. دختر دانشجویی کنارم ایستاده بود و مدام غُر می زد و می گفت: «کی بشه برسیم ایران، من از این چادر خلاص شم!»

آسانسور که ایستاد و همه جابه جا شدند، کنارش رفتم و بعد از احوالپرسی مختصر گفتم: «می تونم ازتون سؤالی بپرسم؟» گفت: «بله.» گفتم: «دخترم! اگه من دو کیلو طلا داشتم، بعد همین الان خدا می زد پس گردنم، همه شون رو بدم به شما، چی کار می کردی؟»

چشم های دختر گرد شد و فوری گفت: «همه شون رو برمی داشتم و آویزون می کردم.»

گفتم: «اگه نصفش گردن آویز باشه، چطوری می خوای تحمل کنی؟ دو کیلوئه!»

خندید و گفت: «خُب طلاست، ارزش داره. کلی پولشه!» دستی روی چادرش کشیدم و گفتم: «چادری که الان سرت کردی، ۵۰۰ گرم هم نیست! خیلی هم لطیف و نازکه. چرا طلا رو آویزون می کنی؟ چون به این باور رسیدی که طلا زینته؛ ولی هنوز به این

باور نرسیدی که حجابت هم زینته.»

دختر لحظه‌ای جا خورد و خواست بیشتر برایش توضیح بدهم. شماره اتاقم را که به او دادم، تازه فهمید مُعین کاروان هستم. وقتی به اتاقم آمد، تا نشست شروع کرد به بحث کردن و سؤال پرسیدن. از جبر و اختیاری بودن پوشش بگیر تا چرایی پوشش.

توضیح همه را که برایش گفتم، آخرش حرف‌های اولم را تکرار کرد: «تازه متوجه می‌شوم از اون جایی که خداوند حکیمه، نگاهش به زن‌ها هم عادلانه است. می‌خوام از این به بعد با رعایت حجابم به خالقم اعتماد کنم!»

من هم به خاطر درک منطقی و باورپذیری‌اش از مسائل فقهی به او تبریک گفتم.

از آن روز به بعد تا عمره تمام شود، مدام به او توجه می‌کردم و می‌دیدم که حجابش خیلی بهتر شده است.

بازگشت به غنچگی

خانم ناهید طیبی

چند روزی به عید غدیر مانده بود که برای سخنرانی به دانشگاه رفته بودم. غروب بود که با بچه‌های نهاد رهبری گرم بحث شده بودیم، آن قدر که نیمه‌های شب حرف‌هایمان ته کشید. همه که رفتند، من هم مسواکم را برداشتم و به سمت روشویی رفتم. یکی از دخترها صدایم کرد و گفت: «اجازه می‌دیدید کنارتون باشم؟»

در آغوش گرفتمش و گفتم: «بله! در خدمتم.» خیلی مهربان و زیبا بود، اما لباس مناسبی نپوشیده بود. می‌خواست به تعدادی از سؤال‌هایش جواب دهم. برای همین با هم به آمفی‌تئاتر دانشگاه رفتیم. دختر که حال روحی منقلبی داشت، گفت: «خواب دیدم که سیلابی اومد و من رو با خودش برد؛ داشتم غرق می‌شدم که یک‌دفعه‌ای یک دست نورانی نجاتم داد، سرم رو که بالا گرفتم، هیچ‌کسی رو ندیدم، فقط صدایی رو شنیدم که می‌گفت: مادر بگو یا حسین... به حسین بگو و جیها... و جیها رو شنیدم؛ ولی نمی‌دونستم معنایش چی.»

دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم: «شخصی که دستت رو گرفته بود، مادرت بوده. قطعاً به اتفاق معنوی‌ای براش افتاده و برات دعا کرده. ان شاء الله عاقبت به‌خیر می‌شی.»

معنای «وجیها» را که برایش توضیح دادم، دختر سریع به مادرش زنگ زد و پرسید: «مادر تو چی کار کردی؟ برای من دعا کردی؟»

مادرش به او گفت: «امروز که داشتم عبادت می‌کردم، دعای توسل خوندم و گفتم یا امام حسین! دخترم رو هدایت کن.»

همین‌طور که دختر اشک می‌ریخت، برایش از دعای توسل و توسل به امام گفتم و کم‌کم برگشتیم تا بخوابیم. همین‌که چند تا از هم‌کلاسی‌هایش که برای نماز صبح بیدار شده بودند، ما را با هم دیدند، به من گفتند: «چرا باهاش گرم گرفتید، اون ضد دینه. با خیلی از پسرهای دانشگاه روابط نامناسب داره.»

من لبخندی زدم و گفتم: «انشاءالله که این‌طور نیست. خدا خودش بهتر می‌دونه و یک روز هدایتش می‌کنه.»

چند روزی گذشت. حال دختر عجیب فرق کرده بود، مدام در فکر بود. انگار با خودش کلنجار می‌رفت. دیگر به هیچ‌پسری محل نمی‌گذاشت و در حال خودش بود. مدام از من سؤال‌هایی درباره نماز و دعا می‌پرسید تا بیشتر یاد بگیره، چون تابه‌حال نماز نخوانده بود و بلد نبود.

بعد از عید غدیر برگشتم به شهر خودم و دو هفته بعد، برای تبلیغ محرم به همان دانشگاه برگشتم. از در که داخل شدم، همان دختر را دیدم. چادری شده بود. آن‌قدر حالش عوض شده بود که در جلسات زیارت عاشورا مدام اشک می‌ریخت و بعد از پایان دعا از آمفی‌تئاتر بیرون نمی‌آمد. بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «نه به آن موقع‌ها که اصلاً نمی‌آمد و دین را مسخره می‌کرد، نه به حالا که دیگر از دعا و ذکر بیرون نمی‌آید.»

از بچه‌ها می‌خواستم لامپ‌ها را خاموش کنند تا با خدای خودش به راحتی خلوت کند.

ارتباط نامناسب: سود یا زیان؟

خانم ناهید طیبی

برای سخنرانی به یک دانشگاه رفته بودم و بحث عفاف را در آنجا مطرح کردم. بعضی از دخترهایی که برای مشاوره می آمدند، ارتباط های نامناسب با پسر ها داشتند و پسر ها آن ها را بازیچه قرار داده بودند. یک روز که بحثم تمام شد، دختری اصرار به مشاوره فوری کرد. به نظر بسیار عصبی و مشوش می رسید. به یکی از کلاس های خالی رفتیم. همین که نشستیم، گفت که به مرد متأهلی علاقه مند شده است و مرد به او قول داده که عقد موقتش می کند تا بعد از چند ماه عروسی کنند. ذهن دختر لبریز از رؤیاها و وعده های پوچ و تاریخ گذشته بود؛ اما از مرد در دلش یک قهرمان ساخته بود. می گفت مرد را دوست دارد؛ اما مدام به او فحش می داد، چون می دانست روزهاست سرکارش گذاشته و نمی تواند با دلش کنار بیاید. متأسفانه از خدا هم گله داشت و می گفت: «چرا خدا من رو دوست نداره؟ چرا بین این همه دختر من باید ضربه بخورم؟»

منتظر شدم تا همه حرف هایش را بزند و در ابتدا درکش کردم تا آرام شود. می دانستم اگر به دختر می گفتم که فایده ندارد و سریع کنارش بگذار، گارد می گیرد و قبول نمی کند. برای همین از او خواستم که با یک روش امتحانش کند. درباره همسر و خانواده همسرش از او بپرسد و بعد تحقیق کند و ببیند حرف هایش راست است یا نه. وقتی

دختر نظر شخصی‌ام را خواست، به او گفتم: «احتمالاً می‌خواد برای یه مدتی شما رو داشته باشه توی راه دانشگاه، تفریح و... بعد کنارت بذاره.»

همین‌که دیدم آرام‌تر شده است، درباره گله‌اش از خدا با او حرف زدم. گفتم: «حدود و حریمی رو که خدا می‌فرماید باید رعایت کرد. به‌خاطر همین دین داره می‌گه مواظب عفت خودت در برابر جنس مخالف باش. خدا که نمی‌خواه شما رو رها کنه. مردها باید سخت به دستت بیارن. خودتون رو نباید راحت در اختیار کسی قرار بدید، چون اون که راحت به دستت بیاره، راحت هم شما رو رها می‌کنه و می‌ره سراغ یکی دیگه.»

کدهای لازم را به دختر دادم. او هم خیلی زرنگ بود. خودش از دور مرد را کنترل کرد و فهمید که با دخترهای دیگر هم در ارتباط است. همین‌که متوجه شد فریب خورده است، ارتباطش را قطع کرد. بعدها با اینکه آن مرد مدام به او زنگ می‌زد و پیام می‌داد و ابراز علاقه می‌کرد، دختر جوابش را نمی‌داد و برای همیشه از ذهن و زندگی‌اش کنارش گذاشته بود و با توکل به خدا منتظر مردی بود که واقعاً او را شریک زندگی خود قرار دهد.

فرشته شدن در «ریگان»

خانم ناهید طیبی

دهه آخر صفر با مسئول دفتر تبلیغات کرمان هماهنگ کردم تا به منطقه محروم «ریگان» برای تبلیغ بروم. این منطقه بدون آب لوله کشی، بدون برق و گاز و امکانات حمام و دست شویی و دیگر امکانات رفاهی است. شاید الان که این خاطره را تعریف می کنم، کمی امکاناتش بهتر شده باشد. وقتی که وارد این منطقه شدم، تا چشم کار می کرد بیابان بود و خانه هایی به شکل کپر. مردم در کپرها زندگی می کردند و سر همه کپرها بشقاب ماهواره نصب بود. بازار آنجا هم دست اهل تسنن بود و آن ها برایشان ماهواره خریده بودند تا اینکه شبکه های وهابی بهتر بتوانند عقایدشان را تحت تأثیر قرار دهند.

برای اینکه مردم راحت تر با من ارتباط برقرار کنند، به آن ها می گفتم: «من هم روستایی ام و بلدم مثل شما زندگی کنم.» مهربانی و خوش مشربی من باعث می شد مردم با من صمیمی تر شوند و از مشکلاتشان بگویند. من هم سعی می کردم مدام به رفع مشکلاتشان فکر کنم. در حد توان کمک مالی می کردم.

در مراسمی که برای اربعین گرفته بودند، نزدیک به دویست نفر دختر و پسر، بدون هیچ سروصدایی، ساکت و آرام در مجلس نشسته بودند و حرف نمی زدند و فقط گوش می کردند. در روضه ها گریه می کردند

و سینه می‌زدند. اغلب درباره حرف‌هایم فکر می‌کردند و سؤال می‌پرسیدند.

روضه که تمام می‌شد، همه می‌گفتند حرف‌هایم را خیلی دوست دارند. می‌گفتند: «ما کسی را نداریم که بیاید و برایمان حرف بزند، نمی‌شود همیشه اینجا بمانید.» خیلی دلم می‌خواست بمانم؛ ولی امکان‌پذیر نبود.

فردای اربعین برای تبلیغ چهره به چهره به یکی از کپرها رفتم، هم صاحب‌خانه و هم فامیل‌هایشان برای مشاوره آمده بودند. برایم جالب بود که صندلی نداشتند و جعبه گذاشته بودند تا رویش بنشینم و حرف بزنم. حرف‌هایم که تمام شد، زن صاحب کپر خواست تا با خواهرزاده‌اش حرف بزنم. زن جوان حجابش را خیلی کم رعایت می‌کرد و نمازش را کنار گذاشته بود. قبل از اینکه شام آماده شود، کنار او نشستم و حرف زدیم.

زن جوان از سختی‌ها و نداری‌هایش خیلی ناراحت بود. فقر به او و خانواده‌اش فشار آورده بود. امتحانات الهی و بلایا برایش جا نیفتاده بود. می‌گفت: «اگر خدا وجود دارد و ما را دوست دارد، پس این همه بدبختی ما برای چیست؟»

می‌پرسید: «اگر شیعه هستیم، چرا باید اهل تسنن به داد ما برسند؟ پس آن‌ها مسلمان‌تر از ما هستند! دلسوزتر از شیعه‌ها هستند که با آوردن هدیه برایمان مشکلاتمان را حل می‌کنند. پس هر اتهامی که به حضرت علی می‌زنند درست است!»

مسائلی که اهل تسنن با رفت‌وآمد و هدیه آوردن برایشان گفته بودند،

بر آن خانم جوان خیلی اثر گذاشته بود. مدام می‌گفت: «چرا شما شیعه‌ها به داد ما نمی‌رسید؟»

انگار با شوهرش هم دچار مشکل شده بود. مشاوره‌هایی در زمینه ارتباط با شوهرش به او دادم و برایش بسیار از خودشناسی و خداشناسی صحبت کردم. بعضی از شب‌هاش را با فلسفه امتحانات الهی جواب دادم. چند روزی مدام با او صحبت می‌کردم تا اینکه بعد از چند وقت، کمی حالش بهتر شده بود. وقتی که می‌خواستم برگردم، مادرش گفت: «احساس می‌کنم تغییر کرده، انگار ایمانش برگشته! هم نماز می‌خواند و هم حجابش را حفظ می‌کند. گمان می‌کنم به زندگی برگشته است!»

از حرف زدن با مردم فهمیدم اهل تسنن دختران شیعه را برای پسرانشان می‌گیرند تا روی خانواده دختر تأثیر بگذارند و آن‌ها کم‌کم جذب تسنن شوند؛ به همین دلیل، خیلی احساس دل‌تنگی داشتم و بغض گلویم را می‌فشرد!

شرایط مردم آنجا برایم خیلی سنگین بود، خیلی ناراحت و منقلب شده بودم. آن قدر که وقتی برگشتم، دچار سکته قلبی شدم. اگر خدا بخواهد، دوباره به آنجا خواهم رفت.

صفات آسمانی حجاب

خانم علوی

دهه عاشورای برای بچه‌های نخبه دانشگاه صنعتی شریف سخنرانی داشتم. مثل همیشه حدیثی را انتخاب کرده بودم تا محور سخنرانی‌ام باشد. روز اول دهه بود که سخنرانی‌ام را با روایت امام حسین علیه السلام درباره خیر در انسان‌ها آغاز کردم: «پنج خصلت است که در هرکس نباشد، خیر زیادی در او نیست: خرد، دین، ادب، حیا و اخلاق نیکو.»^۱ هر شب درباره یکی از خصلت‌ها صحبت می‌کردم. دوره تمام شد. بعد از چند ماه، دختری که شماره‌ام را گرفته بود و مدام درباره حجاب و عفاف سؤال می‌پرسید، زنگ زد و گفت: «می‌خواستم ازتون تشکر کنم. من از صحبت‌های شما خیلی تأثیر گرفتم و به خاطر روایتی که شما در دهه عاشورا گفتید محجبه شدم.» از او پرسیدم: «چطور شد که حجاب رو انتخاب کردی؟» گفت: «هر مطلبی رو که تو اون ده روز مطرح می‌کردید، یه گریزی به حجاب می‌زدید. یادمه که می‌گفتید حجاب نشانه عقل، حیا و حسن خلقه و زمینه‌ای رو برای مهیا کردن افکار خوب فراهم می‌کنه. تمام حرف‌هاتون توی گوشمه، به خصوص که می‌گفتید اگر بخواهیم عقل و حیای خودمان را نشان بدهیم، باید حجاب مناسب داشته باشیم.»

۱. «خَمْسُ مَنْ لَمْ تَكُنْ فِيهِ لَمْ يَكُنْ فِيهِ كَثِيرٌ مُسْتَمْتِعٍ: الْعَقْلُ وَ الدِّينُ وَ الْأَدَبُ وَ الْحَيَاءُ وَ حُسْنُ الْخُلُقِ» (حياة الامام الحسين عليه السلام، ج ۱، ص ۱۸۱).

از ارتباط همه خصلت‌های خوب می‌گفتید؛ مثلاً تا زمانی که عقل نداشته باشید، دین‌دار نیستید و تا دین‌دار نباشد، حیا ندارید. وقتی به این فکر کردم که اگر این‌ها را نداشته باشم، هیچ خیری در من نیست؛ قانع شدم که برم دنبال حجاب مناسب. اول برام سخت بود؛ اما بعد به خودم گفتم باید به شجاعتی به خرج بدم. اولش برای همه سخت بوده؛ اما شجاعت به خرج دادن و بعدها محجبه شدن. من هم که محجبه و چادری شده بودم، بعضی دوستان خیلی اعتراض می‌کردند که حداقلش رورعایت کنم و همین مانتو کافیه و دیگه بقیه رورها کنم.»

دختر می‌گفت که الان حاضر نیست به هر دلیلی حجابش را کنار بگذارد. جالب است که می‌گفت خواستگاری داشته که می‌گفته با حجاب موافق است، ولی چادر نه. او هم در جواب به خواستگارش گفته است: «روزی تون جای دیگه است. من اصلاً حاضر نیستم حجابم رو کنار بذارم.»

وقتی از این همه تعالی معنوی دختر باخبر شدم، با خوشحالی راز تأثیرگذاری سخنرانی‌ام را برایش گفتم: «همیشه معتقدم اگه ما طلاب می‌خواهیم کلام خدا رو درست به دیگران انتقال بدیم و تأثیرگذار باشه، باید به روایتی رو باز کنیم برای مردم. روایت مثل نور می‌مونه و راهنمایی می‌کنه.»

رنگ شادی در زندگی دینی

خانم خلیفات

آن روزها کلاس‌های قرآن را در جامعه القرآن یکی از شهرستان‌های استان بوشهر راه‌اندازی کرده بودیم. با چند نفر از دوستان طلبه تدریس و مدیریت می‌کردیم. برنامه‌ها طوری بود که قرآن‌آموزهایمان از بچه‌های دو و نیم ساله بودند تا دوم و سوم دبستان. شرط حضور بچه‌های تا چهار و پنج ساله، حضور مادر یا خواهر بود. با همه مادران هم رابطه‌ای نزدیک و صمیمی برقرار کرده بودیم، هم خودمان و هم مربی‌ها. همین رفتارها باعث شده بود که مادران احساس خوبی داشته باشند؛ به خصوص مادران دو نفر از قرآن‌آموزان که همسر هر دو، پزشک بودند و یکی از زن‌ها پزشک و دیگری خانه‌دار بود. هر دو مانتویی بودند و کمی هم موهایشان پیدا بود. آن‌ها همیشه در مراسممان حضور داشتند و خودشان می‌گفتند که بچه‌های ما خیلی تغییر کرده‌اند و خودمان هم مطالب جدیدی یاد گرفته‌ایم؛ برای همین، ما و بچه‌ها این مکان را خیلی دوست داریم و با رفتارهایشان هم علاقه‌مندی‌شان را نشان می‌دادند؛ مثلاً همسرشان را برای کارهای برقی می‌فرستادند و یا در مراسم، کمک مالی و مشارکت می‌کردند. ما هم خیلی با هر دو مادر صمیمی شده بودیم و با هم بیرون می‌رفتیم یا در حیاطی که گل و درخت داشت، می‌نشستیم و با هم صبحانه یا عصرانه می‌خوردیم. بعد از دو سه ماه،

آن دو خانم چادری شدند. من فکر می‌کردم چون می‌بینند ما در جامعه القرآن چادر سر می‌کنیم، محجبه می‌آیند؛ اما خانم‌هایی که رفت‌وآمد خانوادگی با آن‌ها داشتند می‌گفتند که همه‌جا چادر سر می‌کنند. علتش را که از آن‌ها پرسیدم، گفتند: «وقتی دیدیم شما خانم‌های چادری رفتار و اخلاق خوبی دارید و با بقیه مهربان و عاطفی رفتار می‌کنید، ما هم تحت تأثیر قرار گرفتیم. اگر اسلام گفته حجاب و شادی می‌تونه در کنار هم باشه، درست گفته. ما می‌دیدیم شما لباس‌های رنگی و جذاب و پوشیده برای بچه‌ها می‌پوشید و بیشتر خوشمان می‌آمد. برای همین نگاهمان تغییر کرد.»

تأثیر امر به معروف و نهی از منکر

حجت الاسلام والمسلمین مختاری

رو به گنبد حضرت معصومه علیها السلام سلام دادم و خدا حافظی کردم. کنار فضای سبز قدم می‌زدم تا همسرم بیاید که مادر و دختری را کنار خیابان دیدم. مادر چادری بود، اما دختر نوجوانش لباس نامناسبی پوشیده بود و چادر تا شده‌ای را توی دست‌هایش گرفته بود. چند بار با خودم گفتم بروم تذکر بدهم. باز گفتم شاید درست نباشد، بهتر است صبر کنم تا همسرم بیاید. همسرم که آمد، از او خواستم و او هم رفت و به دختر گفت: «عزیز دلم، چه دختر زیبایی هستی! قربونت برم بهتر نیست یه لباس بهتر بپوشی که برای نامحرم‌ها جلب توجه نکنی و نگات نکنن.»

مادر دختر که انگار داغ دلش تازه شده بود، گفت: «خانم، کاش همه مثل شما می‌گفتند. دخترم چادری بود. یک روز که حرم آمده بودیم، کمی موهایش بیرون آمده بود. یکی از خادم‌های حرم به پدرش ناسزا گفت که این چه حجابی است؟ از اون به بعد دخترم لجبازی کرد و دیگه چادرش رو سر نمی‌کنه.»

همسرم با مهربانی گفت: «دخترم! اون فرد خیلی گناه کرده که به تو و پدر بزرگوارت ناسزا گفته. به خاطر رفتار یه فرد جاهل که آدم ایمانش رو از بین نمی‌بره.»

دختر چادر توی دست‌هایش را باز کرد و همین‌طور که اشک می‌ریخت، به سرش انداخت.

فلسفه حجاب و عفاف

حجت الاسلام والمسلمین مختاری

در تعطیلات نوروز بود که در راه آهن مشهد میز گفتمان دینی دایر کرده بودیم. همه مدل آدمی می آمدند، از زیارتی ها بگیر تا سیاحتی ها. بعضی ها از حجاب می پرسیدند و بعضی ها مشاوره می گرفتند. یک روز، زن و شوهری برای مشاوره درباره مسائل رفتاری گفتاری آمدند. هم خانم و هم آقا پوشش نامناسبی داشتند. بعد از اینکه درباره مشکلشان صحبت شد، از مرد پرسیدم: «چقدر خانمت رو دوست داری؟ اگه می شه پاسخ بدید، لطفاً!»

مرد پاسخ داد: «خیلی، از خودم هم بیشتر!» گفتم: «خدا رو شکر، چهارتا حرف باهاتون دارم، اجازه می دید به تون بگم.» مرد تعجب کرده بود؛ اما اجازه داد و گفتم: «حتماً شما هم از اون دسته مردهایی هستید که خیلی همسرشون رو دوست دارن و حاضرین واسه داشتنش هر کاری رو انجام بدن!»

مرد با تکان دادن سرش حرف هایم را تأیید کرد و من ادامه دادم: «مطمئنناً نمی ذارید کسی به شون زور بگه و جسارت کنه؟ قطعاً اگر کسی بخواد مزاحمش بشه، طرف حسابش شما یید و هیچ تعجبی هم نداره، یه مرد باید روی ناموسش غیرت داشته باشه.»

مرد با غرور خاصی گفت: «خُب، بله!»

گفتم: «احسنت! اما به نظرت الان اگه کسی یه خانم خوش تیپ و

قیافه رو ببینه، چشماش رو می‌بنده یا اینکه به بقیه هم نشونش می‌ده؟ فکر می‌کنید با این وضعیت، یک مرد چطور می‌تونه از ناموسش محافظت بکنه؟»

با عصبانیت گفت: «چشاش رو درمی‌آرم هر کی نگاه چپ به زنم کنه!»

آرام گفتم: «برادرم! با همه که نمی‌شه دعوا کرد! اصلاً مگه یه مرد بیست و چهار ساعته پیش ناموسش هست که بخواد ازش مراقبت کنه؟ معلومه که نه! می‌ره سر کارش. صبح می‌ره و شب می‌آد خونه. چی کار می‌تونید بکنید؟»

گفت: «مردها نباید به زن مردم نگاه کنن!»

گفتم: «اصلاً نگو اونا نباید نگاه کنن! چون خودتم می‌دونی بخوای نخوای اونا غریزی نگاه می‌کنن! شما خودت باشی می‌آی در خونه و ماشینت رو باز بذاری و بعد بگی دزدها نیان دزدی که از قدیم گفتن مالت رو سفت بچسب، همسایت رو دزد نکن!»

مرد دستی روی پیشانی‌اش گذاشت و به صندلی تکیه داد. زن که مدام داشت فرصتی پیدا می‌کرد تا حرف بزند، فوری گفت: «یعنی چی، آقا منظورتون چیه؟»

گفتم: «خواهرم! من منظوری ندارم، خدا رو شکر شما بسیار هم عقیف هستید. فقط دارم با همسرتون درباره پوشش مناسب صحبت می‌کنم.»

مرد از زن خواست تا اجازه دهد حرف‌هایم را ادامه دهم و من هم گفتم: «می‌دونم شما به خانمت اعتماد داری؛ اما کم نیستن افرادی

که خودشون پاک بودن و گرفتار آدم‌های ناپاک شدند. خودتون مردید و بهتر از هرکس دیگه‌ای مردها رو می‌شناسید! پیر و جوون هم نداره؛ شاید بگید من دوست دارم خانمم برام آرایش کنه! به کسی چه مربوطه؟ درسته، این حق شماست؛ اما بیرون از خونه که فقط شما نیستید! کم نیستن جوون‌های مجردی که همین آرایش‌ها و پوشش‌ها رو می‌بینند و به خودشون حق جسارت به حریم زندگی بقیه رو نمی‌دن؛ اما در خلوتشون دست به گناه می‌زنن!»

مرد از حرص مستی روی میز کوبید و همین‌که خواست حرف بزند، گفتم: «باز نگید خُب اونا نگاه نکنن، چون عملاً ممکن نیست. بالاخره ناخواسته هم که شده چشمشون می‌افته و این تصاویر اون‌قدر براشون یادآوری می‌شه تا کاری را که نباید بکنند، می‌کنند! خودتون هم که می‌دونید چه عواقب تلخی داره.»

مرد دیگر حرفی نزد و گفت: «حرفاتون کاملاً درسته. چی باید بگم!» زن گفت: «آقا حرفاتون تموم شد؟ چرا فقط درباره لباس زن‌ها صحبت می‌کنید؟ از مردها هیچی نمی‌گین. مردها هر جور دلشون بخواد می‌تونن زندگی کنن؟»

گفتم: «من که نگفتم یه مرد هر جور بخواد می‌تونه لباس بپوشه. الان دقیقاً همین حرف‌هایی که به همسرتون زدم برعکسش رو می‌خواستم به شما بگم. با توجه به همین نکات، مردها بیشتر در زندگی می‌لغزند تا خانم‌ها.»

زن گفت: «من دقیقاً وقتی صحبت می‌کردید، برعکس ماجرا رو فکر کردم. برای همین دیگه نمی‌ذارم همسرم با این لباس‌های جذب و

ابروهای برداشته شده و رفتارهای سبک بیرون بیاد!»
مرد هم گفت: «منم دیگه نمی‌ذارم تو با آرایش و لباس‌های تنگ و کوتاه بیرون بیای!»
بعد از صحبت‌های بسیار، هر دو به یک نتیجه رسیدند و قانع شدند.
من هم بعد از مشاوره، درباره حجاب استدلالی حرف زدم و بسیار خوشحال بودم که توانسته بودند چرایی فلسفه حجاب و عفاف را درک کنند.

حجاب: خوب یا بد؟

حجت الاسلام والمسلمین مختاری

ایام نوروز بود در راه آهن مشهد مشاوره می دادم. دخترخانمی با مادرش که هر دو خیلی بدحجاب بودند، برای صحبت کردن کنار میزمان آمدند. خانم که از همسرش طلاق گرفته بود، درباره مشکلاتش مشاوره می خواست. وقتی با آنها صحبت می کردم، متوجه شدم که زمینه اش را دارند که درباره حجاب و عفاف هم با آنها گفتگو کنم. در پایان مشاوره گفتم: «حالا که مشاوره تموم شد، اجازه دارم سؤالی از شما بپرسم؟»

گفتند: «بفرمایید.»

گفتم: «شما برای این پوششتون دلیل خاصی دارید یا اینکه همین طوری این پوشش براتون انتخاب شده؟»

هر دو با تعجب به هم نگاه کردند و گفتم: «اجازه بدید واضح تر بگم. شاید مثلاً چون با این پوشش راحت ترید یا چون خوشگل تره یا مده و یا شاید هم به خاطر جایی که بزرگ شدید، از اول همین طوری بودید، این پوشش همین جوری براتون انتخاب شده است. اگه دلیلتون همین است که فکر کنم دلیل خیلی خاصی ندارید!»

دختر گفت: «یعنی شما می گین پوشش ما بده؟»

گفتم: «نه، من که هنوز نگفتم این پوشش بده یا خوبه. اجازه بدید من حرفام رو بزنم، خودتون قضاوت کنید.»

مادرش گفت: «بفرمایید.»

من ادامه دادم: «خانم‌ها خودتون خوب می‌دونین که دین و ایمان بعضی از مردهای ما خیلی خوب و عالی نیست. البته ان‌شاءالله اون روزی بیاد که همه مردهای ما مؤمن و باخدا بشن. خدا همه رو یه جور نیافریده. به یکی بیشتر زیبایی داده و به یکی کمتر. به هر حال، همه که مثل هم نیستن. شاید خیلی از خانوم‌ها باشن که اندازه شما خوشگل نباشن و شاید بعضی‌ها هم باشن که از شما زیباتر باشن. حالا سؤال من از شما اینه که اگه شما با این پوشش بیرون بیایید و یه مردی که ایمانش زیاد قوی نیست و چشمش به شما بیفته و بعد به خانم خودش نگاه کنه و اون زیبایی رو در خانوم خودش نبینه، ممکنه شما رو با خانم خودش مقایسه کنه و به خانم خودش که اون زیبایی رو نداره، بی‌رغبت بشه. می‌شه به من بگید اگه که زندگی این خانم سرد و نابود بشه تقصیر کیه؟»

دختر فوری گفت: «معلومه، مقصر اصلی مرد است؟»

گفتم: «من مطمئنم که مرد بی‌تقصیر نیست و نباید شما رو با همسر خودش مقایسه می‌کرد؛ اما آیا فقط تقصیر این مرد است؟ یعنی هیچ‌کس دیگه‌ای این وسط تقصیرکار نیست؟ می‌شه کسی وسط خیابون یه چاله بکنه و بعد هر کی افتاد داخلش بگه می‌خواستی چشات رو باز کنی! بله، اون باید حواسش رو جمع کنه؛ اما این وسط کس دیگه‌ای مقصر نیست؟»

دختر با تکان‌های سرش حرف‌های مرا تأیید کرد. کمی مکث کردم و گفتم: «اصلاً ولش کن، بی‌خیال، نمی‌خوایم دنبال تقصیرکار

بگردیم.»

انگار هر دو در فکر فرو رفته بودند. دوباره گفتم: «کاش می شد خیلی ها کمک می کردند تا خیلی از زندگی ها به خاطر پوشش های نامناسب از بین نره.»

رو به خانم کردم و گفتم: «شما خودت دوست داری ۹۹ درصد عشق شوهرت برای خودت باشه، اما یه درصد، فقط ۱ درصد از عشق شوهرت برای یه زن دیگه ای باشه؟ حاضری؟»

زن فوری و با حرص گفت: «معلومه که نه، هیچ زنی دوست نداره.» گفتم: «خانم محترم، پس همون طور که دوست دارید عشق شوهرتون فقط برای شما باشه، یه جوری لباس نپوشید که خدایی نکرده به خاطر پوشش تون، یه مردی یه درصد از عشق همسرش کم بشه.»

دوباره مکث کردم. زن دستی به شالش برد و سفت ترش کرد. پرسیدم: «برای اینکه زندگی دو نفر از عزیزانتون از بین نرود، چی کار می کنید؟»

زن گفت: «همه کار! هر کاری که از دستم بریاد دریغ نمی کنم.» فوری گفتم: «پس خواهشاً یه جوری لباس نپوشید، آرایش نکنید که ۱ درصد عشق یه مرد رو برای خودتون حفظ کنید و ۹۹ درصد رو خرج بیرون از حریم زندگی، آن هم برای خواست نامطمئن جامعه!» زن گوشه روسری اش را زیر چشم هایش کشید. به گمانم داشت اشک هایش را پاک می کرد. دختر هم با حق هق از روی صندلی بلند شد. رو به زن گفتم: «خیلی خوبه وقتی دارین موهاتون رو شونه

می‌زنید، جلو آینه دارین آرایش می‌کنید، دخترتون بیاد بگه آخ جووون، الان بابا جون می‌آد؛ نه اینکه بگه مامان! قراره کجا بریم؟» بلند شدم و رو به دختر کردم و ادامه دادم: «می‌گن این دنیا دنیای عمل و عکس‌العمله، با هر دستی بدهید، با همون دست هم می‌گیرید. مطمئن باشید اگه ما امروز خواسته یا ناخواسته باعث شدیم یه زندگی از هم بیاشه، یکی هم پیدا می‌شه و زندگی من و شما رو از هم می‌پاشونه.»

مادر هم بلند شد و هر دو تشکر کردند و رفتند.

یک ساعت که گذشت، دیدم دختر و خانم محجبه‌ای آمدند برای تشکر. اول نشناختم. بعد که نشستند، دیدم خودشان هستند.

حجاب چیست؟

حجت الاسلام والمسلمین مختاری

به یکی از مدارس دخترانه مشهد برای تبلیغ رفته بودم. می خواستم درباره حجاب و عفاف صحبت کنم؛ اما غیرمستقیم. وارد کلاس شدم و کمی درباره مطالب معارفی صحبت کردم. از دانش آموزان خواستم پرسش هایشان را بپرسند تا من پاسخ بدهم. بیشتر پرسش ها درباره اینترنت، دوست پسر، شبکه های اجتماعی، ماهواره، موسیقی و... بود. سؤال ها را مرور کردم و دیدم یکی از آن ها درباره حجاب است. اگر هم نبود، مثل همیشه خودم یکی از سؤال ها را درباره حجاب می خواندم. پاسخ همه سؤال ها را که ارائه کردم، نوبت به پرسش آخر و «حجاب» رسید. در ذهن داشتم اگر با بدحجاب ها، به ویژه نوجوان ها، صمیمی و دلسوزانه صحبت کنم، اثرگذارتر خواهد بود تا اینکه بخواهم جابرانه و انذاری صحبت کنم. برای همین، وقتی که می خواستم بحث حجاب را شروع کنم یک قول از بچه ها گرفتم و گفتم: «من حاضرم برای شما توضیح بدم که چرا ما باید حجاب داشته باشیم و با دلیل و منطق و احساسات و هرچی دوست دارید ثابتش کنم. البته کاری به چادر ندارم و فقط درباره حجاب می خوام حرف بزنم. اگر دیدید حرف های من منطقی است، حرف بقیه رو بذارید کنار و باحجاب بشید و اگر حرفم اثرگذار نبود، چادر رو بذارید کنار!»

بچه‌ها به هم نگاه کردند و خندیدند. من هم بحث را شروع کردم. دانش‌آموزان هم سؤال‌ها و نظراتشان را می‌گفتند.

یکی از بچه‌ها گفت: «چرا ما رعایت کنیم، مردها نگاه نکن.»
گفتم: «می‌شه کسی وسط خیابون یه چاله بکنه و بعد هر کی افتاد توش، بگه می‌خواستی حواست رو جمع کنی، به من چه، تقصیر خودته!»

دیگری گفت: «اینکه شما گفتید خیلی فرق می‌کنه با رفتار مردها. خیلی از مردها از قصد نگاه می‌کنن؛ مخصوصاً متأهل‌ها.»
گفتم: «بله، قطعاً کسی که از عمد نگاه می‌کنه، خودش مقصره؛ ولی کسی که چشمش می‌افته چی؟ اصلاً مگه می‌شه توی خیابون قدم زد و هیچ‌کس رو ندید!»

یکی از دانش‌آموزان گفت: «آره، اگه کسی نخواد ببینه، چشم‌هاش رو هم می‌تونه ببند.»

گفتم: «بابا اگه چشم‌پسته راه بری که می‌افتی تو جوب! باید جلوتو نگاه کنی، از خیابون رد می‌شی، از پل رد می‌شی، داخل اتوبوس می‌ری و... اصلاً یه موضوعی؟ به نظرتون واقعاً ممکنه توی جامعه باشی و هیچ‌کی رو نبینی؟ اصلاً اون مردی که داره رانندگی می‌کنه، مگه می‌شه جلوش رو نگاه نکنه! اگه نگاه نکنه که عابران پیاده رو زیر می‌گیره.»

دانش‌آموز دیگری گفت: «خُب اونا درست. اونایی که عمداً نگاه می‌کنن چی؟»

گفتم: «بله، درسته. قبلاً هم گفتم که اونا مقصرن؛ ولی اونایی که

چششون می افته چی؟ خیلی ها نمی خوان ببینن؛ اما می بینن و چه بر سر زندگی هاشون می آد؛ مخصوصاً متأهل ها.»

یکی از دانش آموزان میان حرف هایم آمد و گفت: «اصلاً به نظر من اون زندگی ای که بخواد با یه نگاه از بین بره، نباشه بهتره، هم مردها یه مجازاتی می شن و هم حالشون گرفته می شه.»

گفتم: «منظورت اکثر زندگی هاست؟ اینکه دور از انسانیته. به خاطر یه دوست داشتن و طبق مُد راه رفتن من و شما این همه زندگی از بین بره.»

چند لحظه ای مکث کردم تا در ذهنشان کمی به حرف هایم فکر کنند. انگار دختری که سؤال پرسیده بود، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. برای همین ادامه حرفم را با صدای بلندتری زدم: «این طوری فقط مردها صدمه نمی بینن! همین اکثر مردهایی که از مجازاتشون صحبت می کنی، وقتی زندگی هاشون از بین بره، زندگی همسرشون هم باهاش از بین می ره. اون همسرش چه گناهی کرده؟ این ها همه به کنار، کم نیستن بچه هایی که توی این خانواده ها صدمه می بینن و معلوم نیست بعداً کارشون به کجا کشیده بشه.»

یکی از دانش آموزان گریه کرد و گفت: «خُب، می گین چی کار کنیم؟ شما یه جوری می گین که انگار فقط ما مقصریم؟»

گفتم: «نه، منظورم این نیست که شماها مقصرین. می گم بیا به جای اینکه دنبال مقصر باشیم، یه فکری کنیم و نذاریم این همه زندگی از هم بپاشه. این همه بچه بدون پدر و مادر و با هزار تا حسرت زندگی کنن.»

یکی از دخترها که مدام در گوش بغل دستی‌اش غُرغر می‌کرد، گفت: «اه! آگه مردها خوب باشند، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد. هرچی می‌کشیم، از دست همین مردهاست.»

گفتم: «دخترم، ایده‌آل فکر نکن، واقع‌بین باش. من نیومدم که دنبال مقصر باشم و بگم خانوم‌ها مقصرن یا آقایون، دخترها مقصرن یا پسرها. می‌گم اون‌ی که توی دریا افتاده و داره غرق می‌شه رو اول نجاتش می‌دن و بعد، از مجازات و مقصر صحبت می‌کنن!»
دختر سری تکان داد و گفت: «خُب این‌ها درست؛ ولی به مردها هم بگید! چرا فقط خانوم‌ها؟»

بلند شدم و جواب دادم: «بله به مردها هم باید گفت و فرهنگ‌سازی کرد؛ اما نمی‌شه فقط به تذکر دادن به آقایون اکتفا کرد و باید زمینه‌های نگاه حرام رو هم برطرف کرد. مثل اینکه برای مراقبت از اموال یک جامعه نمی‌شه تنها به مردم توصیه کرد و فقط گفت که چشم به اموال دیگران نداشته باشید، بلکه در کنارش باید اشیاء ارزشمند رو هم از دسترس دور نگه داشت و از اون‌ها مراقبت کرد. مثلاً همه ما این‌طوری هستیم که در کنار جریمه و تذکراتی که ممکنه برای دزدها قرار بدیم، در خونه و ماشینمون رو هم قفل می‌کنیم. البته بعضی از چیزها هم هست که غیر از اراده آدمه، مثل همین مقایسه کردن‌ها که طرف بدون اینکه بخواد، زندگی‌اش رو ناخواسته خراب می‌کنه؛ چون تأثیر مقایسه رو در زندگی نمی‌دونه. ضمناً اسلام، هم به مردها می‌گه نگاه نکنن و هم به خانم‌ها می‌گه این‌طوری بیرون نیان.»

دخترک گفت: «پوشش من و اکثر بچه‌های اینجا که بد نیست، اون جور آرایش و لباس‌های جیغی که بقیه دارن هم نداریم! این قدرها هستن خانم‌هایی که خود من وقتی می‌بینمشون می‌خوام ساعت‌ها وایسم نگاهشون کنم. یه تیپ و قیافه‌ای دارند انگار فرشته هستن.»

نشستم، سرم را زیر انداختم و گفتم: «بله، خیلی‌ها فکر شما رو می‌کنن! ولی بهتر نیست که خودمون قاضی خودمون نباشیم؟ مثلاً ببینیم نظر اون جوونی هم که مجرده و توی اوج فشار جنسی همینه؟»

یکی از دانش‌آموزان دست‌هایش را بالا برد و اجازه گرفت تا حرف بزند: «یعنی می‌گین اگه الان ما پوششمون رو درست کنیم، دیگه هیچ کی آسیب نمی‌بینه و به گناه نمی‌افته؟ این همه هستن افرادی که رعایت نمی‌کنن، رعایت کردن مثلاً ما چند نفر به تنهایی چه تأثیری داره! اصلاً اگه من پوششم رو درست کردم و بقیه درست نکردن چی؟».

چند قدمی راه رفتم و گفتم: «تصور کن اگه کسی باخبر بشه امشب چند سارق قصد دارند از خونه همسایه‌شون سرقت کنن و یقین داشته باشه حتماً امشب قالی‌های همسایه به سرقت می‌ره، با خودش بگه به هر حال که فرش‌های همسایه از دستش می‌ره، پس من خودم اون‌ها رو برمی‌دارم. قبل از دزدها به خونه همسایه بره و فرش‌ها را بدزده؛ نظرت درباره کار این شخص چیه؟! اگه بگه که به هر حال فرش‌ها را از دست می‌داد، کار من چه ضرر بیشتری برای او داشت، چه جوابی می‌دی؟ نمی‌گی بله، در هر حال فرش‌ها می‌رفت، اما اون که باید

پاسخ‌گو باشه متفاوت. اگر سارق‌ها می‌بردن، اونا گرفتار می‌شدن و باید خسارت می‌دادن؛ ولی الان تو مسئول این خسارتی. بحث پوشش هم همین طوره. ضمن اینکه اگه بنا باشه همه همین‌طوری نگاه کنیم، هیچ‌وقت چیزی درست نمی‌شه! ولی اگه هرکسی از خودش شروع کنه و منتظر بقیه نباشه، مشکل حل می‌شه. باید تغییر رو از خودمون شروع کنیم. حتی اگه هیچ‌کی هم عمل نکنه، حداقلش اینه که می‌دونی تو بهونه‌ای برای به گناه افتادن جوونا و از هم پاشیده شدن زندگی‌ها نیستی و توی جرم و تقصیر اونا شریک نیستی.»

دختر با تعجب گفت: «ولی من هیچ قصدی ندارم! فقط می‌خوام زیبا باشم.»

گفتم: «بذار بهتر بگم. فرض کن بخوای استراحت کنی؛ اما همسایه صدای تلویزیونش رو بلند کنه و بگه من از صدای بلند خوشم می‌آد. اصلاً هم قصد مردم‌آزاری ندارم. صدای تلویزیونش دیگه مزاحم استراحت شما نیست؟ یا مثلاً وقتی که توی یه روز سرد زمستونی سوار تاکسی شدی و به خاطر سرما شیشه‌ها هم بالاست، مسافر کناری تو سیگار روشن کنه و بگه من برای اینکه گرم بشم سیگار می‌کشم، دیگه دود سیگارش به سلامتی شما آسیبی نمی‌رسونه و از این وضع ناراحت نمی‌شی؟ یا اگه کسی که تازگی‌ها عصایی خریده و نمی‌دونه اون عصا چقدر محکمه و برای اینکه از استحکامش خبردار بشه، عصا رو توی سر کس دیگه‌ای بکوبه، آسیبی به اون شخص نمی‌رسه؟ پس بین همه چی به قصد آدم‌ها بر نمی‌گرده؛ مثلاً اگه یه

کسی سم بخوره و قصدی نداشته باشه، باز هم می‌میره؛ هرچند واقعاً قصدی نداشته باشه؛ چون این اثر سم است و کاری به قصد ما نداره. اگه کسی این طوری بیرون بیاد، اثر خودش و آسیب‌هاش رو می‌ذاره؛ هرچند قصد نداشته باشه. پس اون مردی که چشمش می‌افته و میلش به همسرش کم می‌شه یا اون جوونی که به گناه می‌افته یا اون بچه‌ای که توی این زندگی‌ها داره آسیب می‌بینه، قبل از آسیب نمی‌آد از قصد شما سؤال بپرسه.»

دانش‌آموز دیگری موهایش را روی دستش گرفت و گفت: «نمی‌فهمم یعنی الان همین چهار تار موی من که بیرونه عالم رو به هم ریخته و همه رو به گناه انداخته؟ لباس‌هایی هم که بیرون می‌پوشم اون قدر بد نیست.»

گفتم: «اگه این چهار تار مو این قدر بی‌اهمیتیه، پس چرا حتماً همین باید بیرون باشه. خُب حالا که مهم نیست، بیرون نذار؟ همه کارهای خطا از کم شروع می‌شه و اصولاً شیطان خیلی باحوصله و پُرتاقته. ابتدا گناه و خطای بسیار کوچکی رو پیشنهاد می‌کنه و وقتی که جواب مثبت شنید، قدم بعدی رو برمی‌ذاره. اصلاً خودت اگه یه روزی ببینی خواهر یا بردارت می‌خواد یک پُک به سیگار بزنه، منعش نمی‌کنی؟ مگه یک پُک سیگار چقدر ضرر داره؟ حتماً می‌گی مسئله یک پُک نیست، بعد از اون هوس می‌کنه یه سیگار بکشه و بعد یه بسته و پس از مدتی، دنبال منقل بره. بله، باید در مقابل هرچی خطاست، از همون کمش پرهیز کرد؛ وگرنه قدم‌های بعدی هم برداشته می‌شه. بیخود نیست که می‌گن تخم مرغ دزد، شتر مرغ دزد می‌شه. جدای از

این حرف‌ها، خوبه بدونی مردها قدرتی دارن به نام قدرت تعمیم؛ لذا لازم نیست همه بدن شما رو ببینن تا به گناه بیفتن، بلکه همین چهار تار مو رو که ببینن، خودشون بقیش رو با قدرت تعمیم و تجسم‌سازیشون تا آخرش تصور می‌کنن. پس مسئله چهار تار مو نیست.»

یکی از دانش‌آموزان دست از نوشتن برداشت و گفت: «توی خارج خیلی‌ها بی حجابند! اون‌جا این مشکلات نیست، اینجا که اکثراً باحجابن، این مشکلات هست. چرا فقط مردهای ایرانی...»
گفتم: «این‌ها رو هم توی گوشمون کردن؛ والا اصلاً این‌طور نیست. می‌دونید بیشترین آمار مزاحمت جنسی مربوط به کدوم کشوره‌است؟»

یکی از دانش‌آموزان خندید و گفت: «لابد آمریکا.»
برگه‌ها را از توی کیفم درآوردم و گفتم: «به آمارهای رسمی‌ای که می‌خونم توجه کنید:

مؤسسه «گالوپ»^۱ با انتشار نتایج نظرسنجی اعلام کرد: ۳۴ درصد زنان و دختران آمریکایی در حال حاضر نگران امنیت جنسی خودشان هستند. از هر ۳ زن، یک زن در طول زندگی‌اش آزار جنسی را تجربه می‌کند. نزدیک به ۵۰ درصد دختران و زنان جوان آمریکایی، بیشتر از بقیه گروه‌های سنی احساس ناامنی می‌کنند. رسوایی جنسی تو هالیوود این‌قدر گسترده است که در ماه‌های اخیر کمپینی به نام «#من_هم» شکل گرفته است. اصل ماجرا از شکایت

۱. این مؤسسه از معتبرترین مؤسسات نظرسنجی جهان است

بیشتر از ۴۰ تا زن از «هاروی واینستین» تهیه‌کننده نامدار هالیوود شروع شد. بعد از گسترده‌تر شدن این کمپین، گزارش‌های بسیاری درباره بازیگران، کارگردانان و تهیه‌کنندگان هالیوود، مجریان و حتی سیاستمداران آمریکایی منتشر شد که همگی از جرج بوش پدر و بیل کلینتون گرفته تا سناتورهای، رسوایی‌های جنسی بسیاری داشتند! طبل این رسوایی حتی به کنگره آمریکا هم رسید.

سوئد هم بالاترین آمار تجاوز به عنف را دارد. از هر ۴ زن، یک زن در این کشور، قربانی تجاوز بوده است. در سال ۲۰۰۹، تعداد ۱۵۷۰۰ مورد تخلف جنسی گزارش شده که نسبت به سال ۲۰۰۸، ۸ درصد افزایش داشته است.

روزنامه انگلیسی «گاردین» نیز گزارشی منتشر کرده که زنان شاغل در سازمان‌های امداد رسان بین‌المللی به‌طور پنهانی مورد آزار جنسی قرار گرفتند. یک نظرسنجی در آمریکا نشان می‌دهد بیش از ۶۰ درصد زنان این کشور مورد آزار جنسی قرار گرفتند.^۱

حالا فهمیدین که سیاستمداران غربی چرا انگشت اتهام رو به سمت کشورها و فرهنگ‌های دیگه می‌گیرند؟ با هم مشورت کنید و یه نفر جواب بده.»

چند دقیقه‌ای سکوت کردم و یکی از دانش‌آموزان گفت: «می‌خوان مردم نفهمن چه خبری تو کشور خودشونه.»

گفتم: «آفرین!» و بعد نگاهی به همه بچه‌های کلاس کردم و گفتم: «خُب، از جواب سؤال‌هاتون قانع شدید؟ دیگه سؤال نیست؟ کی

۱. منبع آمارها: سید منوچهر دبیر سیاقی، «در غرب چه می‌گذرد».

قانع نشده؟»

هیچ کدام حرفی نزدند. سکوت همه کلاس را فراگرفته بود.
ایستادم و گفتم: «یادتونه اول کلاس یه قولی دادید که اگه قانع شدید،
عمل کنید!»

همه به هم نگاه کردند و من دوباره جمله‌ام را تکرار کردم: «انگار
متوجه شدید که همه حرف‌های من منطقیه! پس حالا حرف بقیه رو
بذارید کنار و باحجاب بشید.»

عبودیت مقدمه حجاب

خانم مریم معین الاسلام

ایام حج عمره با بچه‌های نخبه دانشگاه شریف به عنوان مُبلّغ کاروان حج عمره رفته بودم. در مدینه درباره برنامه‌ها کمی توضیح دادم و خودم را معرفی کردم. بعد درباره آداب و فضیلت زیارت حضرت رسول صحبت کردم. برایشان گفتم: «نزد حضرت رسول، زنده و مرده فرقی نمی‌کند. به گناه اقرار کنیم و بخواهیم برامون طلب مغفرت و استغفار کنند. دیدم خیلی‌ها طلب مغفرت می‌کنند و اشک می‌ریزند.»

صحبت‌هایم که تمام شد، یکی از دانشجویان دختر که تن‌پوش کلاه‌دار کوتاهی پوشیده بود و کلاه نازک آن را بدون روسری روی سرش انداخته بود، آمد و گفت: «من توی ایران اصلاً حجاب ندارم و حجاب رو نه تنها قبول ندارم، بلکه احمقانه‌ترین تکلیف خدا و ظلم به زن‌ها می‌دونم. پیش پسرعموها و پسرخاله‌هام همین‌طور بی حجاب می‌شینیم و با هم حرف می‌زنیم و تا حالا هیچ مشکلی هم پیش نیومده. به نظرم حجاب نوعی تحقیر برای زنه! زن باحجاب، بیشتر بقیه رو تحریک می‌کند که سمتش بیان!»

هنگام غروب بود. قرار بود همه برای زیارت برویم مسجدالنبی. وقتی حرف‌های دختر را شنیدم، فقط به او نگاه کردم و آهسته گفتم: «می‌آی پیاده بریم مسجدالنبی و توی راه هم با هم صحبت کنیم.»

دختر قبول کرد و همین طور که با هم قدم می‌زدیم، سعی کردم درباره حجاب کلامی نگویم. گفتگو را بردم سمت خداوند. به او گفتم: «نظرت درباره خدا چیه؟ قبول داری بنده خدا هستی؟»

دختر گفت قبول دارد و سپس درباره عبودیت و بندگی صحبت کردیم. به نشانه‌های یک بنده خوب که رسیدیم، به مسجدالنبی هم رسیده بودیم. رفتیم و زیارت کردیم.

در سخنرانی‌های بعدی، همان دختر باز هم آمد. درباره عبودیت صحبت می‌کردم و بعد از جلسات، ساعت‌ها با هم گفتگو می‌کردیم و او هم دیدگاه‌های خودش را می‌گفت. جلسه آخر، علامت و نشانه‌های بنده خوب را کامل کردم و درباره ویژگی‌های بندگان خوب خدا توضیح دادم. بعد از جلسه، از او پرسیدم: «تو خودت رو بنده خوب خدا می‌دونی؟» از جواب‌هایش معلوم بود که خودش هم می‌داند بندگی خدا را خوب نپذیرفته است!

طی چهار روزی که در مدینه بودیم، هیچ حرفی از حجاب و عفاف ن‌زدیم و فقط درباره عبودیت و بندگی حرف زدیم. بعد از مدینه، هتل‌هایمان جدا شد و ایشان را دیگر ندیدم تا اینکه خواستیم به ایران برگردیم. همین که روی صندلی هواپیما نشستیم، یکی از دانشجویها مسئله‌ای را پرسید. من به سؤال او جواب می‌دادم که همان دانشجوی را با مقنعه و چادر دیدم. اول شناختمش تا اینکه رو به من کرد و گفت: «سلام، خانم معین الاسلام، شما اینجا هستید؟ من دنبال شما می‌گشتم. می‌خواستم بگم این عبودیت و بندگی خدا من رو کشوند سمت حجاب! به این باور رسیدم که من اگه بنده خدا هستم، باید

دستورهای خدا رو هم بپذیرم و حجاب هم یکی از دستورهای خداست. به خاطر همین رفتم پارچه مشکی خریدم و دادم یکی از خانم‌های کاروان که خیاطی بلد بود، برام چادر و مقنعه دوخت. حتی تصمیم گرفتم، حالا که داریم می‌ریم ایران، اون‌هایی که میان دیدنم، با همین چادر و مقنعه من رو ببینند! راستی من بورسیه تحصیل آمریکا رو دارم، به شما قول می‌دم با همین چادر ساده ایرانی برم آمریکا و تو اون جا هم همین چادر سرم باشه.»

خیلی خوشحال شدم که خداوند عنایت کرد؛ البته فضای مکه و مدینه هم مستعد بود برای این بحث.

دریا و الهام از صدف

خانم مریم معین الاسلام

دانشگاه تهران یک برنامه تفریحی را برای استرس زدایی از کارمندان یکی از شرکت‌ها در نظر گرفته بود. در دوره اول، اساتید دانشگاه را به عنوان مشاور برده بودند و خیلی به نتیجه نرسیده بودند. در این دوره، تصمیم گرفته بودند به جای مشاور دانشگاهی، مشاوره‌های دینی کنار برنامه تفریحی بگذارند.

یکی از مشاوره‌ها من بودم. برنامه تفریحی آن‌ها خیلی حساب شده و اصولی بود. ما هم باید خیلی سخت کار می‌کردیم. چهار پنج نفر مشاور بودیم که مدام با هم گفتگو می‌کردیم تا برای برنامه چهار روزه که در سلمان شهر (شمال) برگزار می‌شد، برنامه‌ریزی کنیم.

وارد مرکز تفریحی که شدیم، یک جای خیلی زیبا و باصفایی بود. همه، خانوادگی آمده بودند و ما هم خانوادگی رفته بودیم. مسئولان هم برنامه‌ای ایده‌آل گرفته بودند: بهترین غذاها، تفریحات، گردش‌ها و... روز اول، همه در سالن اجتماعات آن مرکز جمع شدند و برنامه معارفه بود. من وقتی وارد جلسه شدم، عده زیادی از خانم‌های آرایش کرده را دیدم که دست دور گردن شوهرشان انداخته بودند. یک لحظه فکر کردم اشتباه آمده‌ام و در ایران نیستم. روی صندلی سِن که نشستم، مجری داشت از برنامه‌ها می‌گفت و می‌خواست مشاوران را هم معرفی کند. مشاور مردان را که معرفی کردند، گفتند از

مشاوران دانشگاه هستند و زمانی که خواستند من را معرفی کنند، گفتند: «ما اینک در خدمت سرکار خانم معین الاسلام از حوزه علمیه قم هستیم.»

تا من را معرفی کرد، همه هو کشیدند و شروع کردند به پیچ‌پچ! طوری رفتار می‌کردند که انگار یک خانمی از «حوزه» آمده تا موی دماغشان بشود و نگذارد تفریح کنند. زمانی که هو می‌کشیدند، با خودم گفتم: «خدایا! من برم به این‌ها چی بگم! هر بحثی که برای چهار روز تهیه کردم، انگار بی‌فایده است. خودت کمکم کن!»

به خودش توکل کردم. بعد مجری گفت: «خانم‌ها برای آشنایی با خانم معین الاسلام به سالن کناری بروند.» وقتی داخل سالن رفتم، اول خودم را معرفی کردم. گفتم: «استاد دانشگاه و عضو هیئت‌علمی هستم. من نیومدم برای شما سخنرانی کنم. اومدم درباره یک مسئله‌ای گفتگو کنیم. برای اینکه باب گفتگو باز بشه، شما خودتون رو معرفی کنید.»

خانم‌های جمع اکثراً دارای تحصیلات عالیه بودند؛ از دکتری روانشناسی تا مهندس و... .

گفتم: «فکر کنم خوشبختی، بحثی باشه که ما بخواهیم با هم درباره‌اش حرف بزنیم.»

همه یا سر تکان دادند یا با کلامی تأیید کردند. من هم خواستم هرکسی نظرش را درباره خوشبختی بگوید.

یکی گفت: «بچه‌ام بورسیه بشه و بره.» دیگری گفت «شوهرم پروفیسور بشه.» آن‌یکی گفت: «ویلا بخریم.» همه از آرزوهای

عجیب و غریب مادی خود گفتند. نوبت نفر هجدهم که رسید، همه‌شان احساس کردند انگار این‌ها خوشبختی نیست. گفتند: «شما بگید نظرتون درباره خوشبختی چیه؟»

گفتم: «ده دقیقه دیگه بیشتر از زمان جلسه نمانده است. بعد از تموم شدن با هم می‌ریم دریا، به نظرم می‌رسه که خوشبختی اینه که آدم در شرایطی قرار بگیره که بتونه خودش رشد کنه و بقیه رو رشد بده.» از نظریه‌های روانشناس‌ها استفاده کردم و بحث را طولانی نکردم. ده دقیقه که تمام شد، گفتم: «ساعت دریاست، بیاید با هم برویم کنار دریا.» از جلسه که بیرون رفتم، از همگی بازخورد می‌گرفتند و نظراتشان را می‌پرسیدند. همه گفته بودند: «خیلی عالی بود و احساس شادی کردیم.»

با هم کنار دریا که رفتیم، همه آن‌قدر خوششان آمده بود که درباره ساعت جلسه فردا می‌پرسیدند. تمام‌روزها را هر جا که گردش می‌رفتند، با آن‌ها می‌رفتم. با هم دوست شده بودیم. در کنار هم میوه می‌خوردیم، تخمه می‌شکستیم. آن‌ها از کارهایشان می‌گفتند و من هم از کارهایم می‌گفتم. اغلب جلسات گفتگو هم کنار دریا یا جاهای سرسبز باصفا انجام می‌شد. اصلاً در آن چهار روز درباره دین حرف ن‌زدیم. گفتگویمان کاملاً تعاملی بود، در جلسات فقط از خوشبختی گفتگو می‌کردیم. اینکه اگر خوشبختی این است، پس عامل خوشبختی چی می‌تواند باشد؟ یا اینکه یک مادر چطور می‌تواند باعث خوشبختی بچه‌اش شود؟ تا روز آخر شد و برای اختتامیه رفتیم کوه دو هزار.

وقتی برگشتیم، مجری گفت: «آقایان گفته‌اند جلسه آخر رو نمی‌آیند، احتمالاً خانم‌ها هم نیایند، به نظرم تعطیل بشود.» مخالفت کردم و گفتم: «نمی‌شه! من هنوز عواملی رو که موجب از بین رفتن استرس می‌شه، نگفتم و خدا حافظی نکردم. از همه مهم‌تر من با این افراد دوست شدم و می‌خوام باهاشون خدا حافظی کنم. اعلام کنید هر کس اومد جلسه رو برگزار می‌کنم؛ حتی اگر یک نفر بیاید.»

ساعت نه شب اعلام کردند و همه‌شان آمدند. هرچه از دین می‌خواستم بگویم و نشده بود، گفتم. صحبت‌م را این‌طور شروع کردم: «این چند روز، شما و من گردش کردیم، من لذت بردم، شما هم لذت بردید. من با شما کوه آمدم، دریا آمدم، تفریح کردم، ولی من و شما یک تفاوتی داشتیم؛ من همه‌جا با حجاب اومدم و شما بی‌حجاب! من گناه نکردم و این گناه نکردن باعث شد شادمانی من عمیق‌تر و واقعی‌تر بشه؛ ولی رعایت نکردن حجاب باعث شد حس گناه کنار شادمانی شما باشه، این گناه تبعاتی هم توی زندگی داره، هم باعث استرس می‌شه و هم میزان شادمانی کمتری در زندگی احساس می‌شه.»

سپس برایشان گفتم که این بحث‌ها می‌تواند در قیامت وسیله نجات ما باشد. حدیث معراج پیامبر را و آنچه را پیامبر در آن شب از خانم‌های بی‌حجاب دیده بود، گفتم. دیگر من صحبت می‌کردم و آن‌ها گوش می‌دادند و بعضی هم گریه می‌کردند، حرف‌هایم تا یک نیمه‌شب طول کشید. جلسه که تمام شد، حال همه فرق کرده بود،

همه‌شان می‌گفتند ما تصمیم گرفتیم به محض برگشت به اهواز، حجابمان را درست کنیم. بعضی شماره تلفن گرفتند و برخی هم با صورت‌های اشک‌آلود خدا حافظی کردند و رفتند.

من هم انگار سبک شده بودم، حرف‌هایی که باید می‌زدم، زده بودم و از اینکه تأثیر گذاشته بود، خداوند را شکر کردم و احساس آرامش داشتم. صبح، شوهر یکی از خانم‌ها من را دید و گفت: «شما تو جلسه دیشب چی گفتید؟ خانم من تا صبح مضطرب بود و گریه می‌کرد! می‌گفت: من چقدر گناه کردم! اصرار می‌کرد قبل از رفتن به شهرمان حجابش رو درست کنه.»

به قم که برگشتم، تلفنی با هم در ارتباط بودیم و اکثر آن دوستان از حجابشان در محیط کار می‌پرسیدند و هربار که از حجاب برایشان می‌گفتم، خوشحال‌تر می‌شدم. خدا را شکر می‌کنم که دوستی و همراهی من در اثرگذاری سخنانم بر آن‌ها مفید بود.

حجاب فقط به خاطر خدا

خانم فلاح

به بوستان رفته بودم. در آنجا دختر نوجوان کم حجابی را دیدم که کنار حوض پارک نشسته بود. کنارش رفتم و با او گرم صحبت شدم. از حجاب که گفتم، دختر بغض کرد و با ناراحتی برایم تعریف کرد: «من قبلاً خیلی باحجاب بودم. آرایش هم نمی کردم. یه روز با دوستم بیرون بودیم، فقط ناخواسته یه ذره موهام بیرون اومده بود. یک دفعه ای مأمورهای گشت ارشاد اومدن و گیر دادن و من رو بردن توی ماشین ون. اون لحظه این قدر ترسیدم و ناراحت بودم که حد نداشت. خیلی خاطره بدی بود! چقدر پیش دوستم خجالت کشیدم و وقتی تو ون رفتم و پیاده شدم، با نگاه های سؤالی مردم از خجالت آب شدم. از اون روز به بعد به لطف گشت ارشاد حجابم رو کلاً گذاشتم کنار.»

از حرف هایش فهمیدم از برخوردهای آنها ناراحت شده و حالا دارد لج بازی می کند.

برای همین، اصلاً وارد مباحث سیاسی نشدم و شروع کردم به گفتگوهای معمولی.

به دختر گفتم: «شما به دین اعتقاد نداری؟»

گفت: «دارم.»

گفتم: «مسلمان و شیعه هستی؟»

با لحن محکمی گفت: «هستم!»
گفتم: «پس وقتی آدم به چیزی اعتقاد داره، حقشه که رفتار دیگران
در اعتقادش تأثیر نگذاره. دیگران که خدا نیستند، عزیز دلم!»
دختر کمی به فکر فرورفت. مکث کردم و حرفی نزد. ناگهان
اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شد و گفت: «آره، راست می گی.
من باید حجابم رو فقط به خاطر خود خدا رعایت کنم تا هر کی به
من هر چی بگه، حجابم رو نگه دارم.»
با تکان دادن سر حرف هایش را تأیید می کردم و ادامه داد: «دلم خیلی
برای چادرم تنگ شده!»

حجاب و مسئولیت پذیری

خانم فلاح

دم ظهر بود. کلاسم تازه تمام شده بود و منتظر بودم که تاکسی برسد. سوار که شدم، خانم راننده خیلی بدحجاب بود. با او احوالپرسی گرم و دوستانه‌ای کردم و بعد شروع کردیم به گفتگو. از موضوعات مختلف با او حرف زدم تا تیپ شخصیتی اش را بشناسم.

از میان حرف‌هایش فهمیدم خودش را آدم مسئولیت‌پذیری می‌داند. برای همین، حرف اصلی‌ام را با مسئولیت‌پذیری شروع کردم و گفتم: «خیلی عالیه که شما خانم مسئولیت‌پذیری هستید و به انجام وظایفی که دارید پایبندید. من هم همیشه سعی کردم مسئولیت شیعه بودنم رو به بهترین نحو انجام بدم. چون وقتی پذیرفتم شیعه باشم، باید احساس مسئولیت کنم و تمام بایدها و نبایدهایش رو بپذیرم؛ از حجاب و عفت بگیر تا نماز و روزه!»

زن دیگر حرفی نزد و در فکر فرو رفت، آن قدر که حتی مقصد را رد کرد. صدایش که زدم، به خودش آمد و گفت: «بخشید. داشتم تو دلم از خودم گله می‌کردم و می‌پرسیدم که واقعاً مسئولیت‌های شیعه بودنم رو ادا کرده‌ام؟ آیا واقعاً مرام شیعه بودن را حفظ کرده‌ام یا فقط شعار داده‌ام؟»

از ادب تا گلستان

حجت الاسلام والمسلمین گل زاده

سفر تبلیغی به مشهد رفته بودم. نزدیک حرم نانوائی سنگکی بود. من به نانوائی رفتم تا نان بخرم. زمان شلوغی زائر بود. خانمی با وضعیت بدحجاب و آرایش غلیظ توی صف ایستاده بود. جمعیت زیاد بود و خیلی از آقایان به خانم نگاه می کردند. با خودم گفتم: «اگر الان از صف بروم برای رعایت فردی خودم، مردم می گویند این آخوندهای فردی رو ببینید که اجتماعی نیستند و از جمع فرار می کنند. به این نتیجه رسیدم که با حداکثر احترام، یک خواهش اجتماعی بشری از این خانم داشته باشم.»

جلو رفتم و گفتم: «سلام علیکم. حالتان خوب است؟»

گفت: «علیک سلام، ممنون حاج آقا.»

با نهایت احترام گفتم: «از شما به عنوان یک برادر خواهش می کنم این چند لحظه ای رو که در نانوائی به اجبار هستیم، عنایت کنید حجابتون رو بهتر رعایت کنید.»

زن فوری کل سرش را با شال پوشاند و گفت: «اگه همه این جووری مؤدبانه و احترام آمیز با آدم حرف بزنند، کل جامعه گلستان می شه. یه عده، بقیه رو بی دین و ایمان می دونن. بابا ما هم مسلمانیم! باور کنید.»

تأثیر امر به معروف و نهی از منکر

حجت الاسلام والمسلمین گل زاده

روی صندلی‌های ایستگاه اتوبوس نشستم. کتاب را که از کیفم درآوردم، چند تا خانم آمدند. پا شدم تا آن‌ها بنشینند. ناگهان پیرزنی از روی صندلی بلند شد و با صدای بلند گفت: «دخترک فلان شده، تو از خدا و معصومین خجالت نمی‌کشی این جور بیرون ظاهر شدی؟»

ناگهان دختر عصبانی شد و چندکلمه‌ای که حرف زد، فهمیدم دارد با تندی جواب پیرزن را می‌دهد. جلو رفتم و گفتم: «مادر! ممنونم از دغدغه و دلسوزی شما؛ ولی این خواهر ما خدا رو شکر از متدینین جامعه است و حجاب کافی داره. شاید ناخواسته موهایش بیرون آمده.»

به دختر هم گفتم: «ممنون از محبت شما که احترام مادر رو نگه می‌دارید. مادر ممکنه با شما بد صحبت کرده باشه؛ ولی یقیناً از سر دلسوزی و محبت به شماست.»

دختر گفت: «من اصلاً اهل مو بیرون گذاشتن نیستم. روسریم لیزه و کش چادرم عقب می‌بردش. داشتم با موبایلم حرف می‌زدم اصلاً حواسم به موهام نبود که ایشون...»

دختر که خواست ادامه بدهد، از هر دو خواهش کردم که همدیگر را در آغوش بگیرند و این پیشنهادم باعث شد تا یک امر به معروف و نهی از منکر موفق صورت بگیرد.

گفتگو، نه مبارزه

حجت الاسلام والمسلمین مبارز

در یکی از فرهنگ‌سراهای مشهد کلاس تابستانی داشتم. در این رده‌ها، افراد مختلفی شرکت می‌کردند. یک روز یکی از اعضای کلاس گفت: «خیلی به خاطر حجاب دخترم ناراحتم. دخترم اهل چادر نیست و موهایش هم معمولاً از زیر روسری‌اش پیداست.»

خواستم دعوتش کنند تا به کلاس بیاید و بتوانیم بعدش صحبت کنیم. جلسه بعد، آن خانم به همراه دخترش در کلاس شرکت کرد. کلاس‌های ما به شکل پرسش و پاسخ بود و آن دختر در برابر هر مطلبی که گفته می‌شد، ساز مخالف می‌زد و من هیچ عکس‌العمل منفی‌ای در مقابلش نشان نمی‌دادم و تلاش می‌کردم با دلیل و منطق پاسخ بدهم. وقتی کلاس تمام شد، آن خانم و دخترش آمدند تا بحث حجاب را مطرح کنند. مادر گفت: «دخترم حجابش خوب نیست.» و شروع کرد به شکایت و گله. احساس کردم دخترخانم تعمداً با مادرش مخالفت می‌کند. برای همین گفتم: «خانم! حجاب دختر شما خوب است. فقط کمی روسری‌اش باید جلوتر بیاید که این هم باید با انتخاب خودش باشد.» تا این جمله را گفتم انگار دنیا را به این دخترخانم داده باشند. خوشحال شد و موهایش را پوشاند. وقتی می‌رفتند، به مادر گفتم: «اجازه بدهید دخترتان خودش با

انتخاب خودش حجاب داشته باشد!»

مادرش حرفم را قبول کرد. جلسه بعد که آمد، خوشحال بود و تشکر کرد و گفت: «دخترم الان بدون اینکه ما بخواهیم با چادر به مدرسه می‌رود.»

زندگی به عشق چادر

حجت الاسلام والمسلمین میر شمسی

چند سالی است که در کانال چادری‌ها برای تبلیغ نوین پست‌هایی می‌گذارم تا سهمی در تبلیغ مجازی حجاب داشته باشم. بیشتر پست‌ها مذهبی، احساسی، استدلالی و پاسخ به شبهات است. معمولاً برای هر مخاطبی مطلبی می‌گذارم که باعث کشش آن‌ها به موضوع حجاب شود. بازخوردهای بسیاری هم از مخاطبان گرفته‌ام. روزی خانم جوانی که اهل کرج بود، به ادمین کانال پیام داد و خیلی اظهار ناراحتی کرد. وقتی علتش را پرسیدیم، گفت: «چون می‌دونم به خاطر وضع پوششم طرفم هیچ‌وقت به من فکر نمی‌کنه.» گفتم: «مگه پوششتون چه مشکلی داره؟» توضیح که داد، از او خواستیم تا حرف‌هایش را خطاب به خانم‌های چادری برایمان بنویسد. ایشان هم این پست را برایمان فرستاد و ما در کانال گذاشتیم که بازخوردهای بسیار خوبی داشت:

من یه دخترم که ظاهرم هیچ رنگ و بویی از «حجاب» نداره! من یه دخترم با ظاهری پُر از زرق و برق و مثلاً امروزی! من یه دخترم که یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌هام، ست کردن رنگ شال مانتوم با لاک ناخنمه! من دختری هستم که هر وقت دلم می‌گیره، جلوی آینه می‌شینم و با هزارویک قلم رنگ دل‌تنگی رو نقاشی می‌کنم؛ اما نمی‌دونم چرا عمر دل‌خوشی‌ام این قدر کوتاهه؟ نمی‌دونم چرا وقتی

با اون همه ذوق و شوق، «ژورنال‌های آخرین مد» بهاره و زمستانه رو نگاه می‌کنم، فقط تا چند ساعت احساس خوبی دارم! من یه دخترم که وقتی توی خیابون قدم می‌زنم، اگر نگاهی رو به سمت خودم بینم تمام حواسم رو جمع می‌کنم تا شاید به لطف رنگ و لعاب آرایش و لباس‌های رنگ‌ووارنگ غربی‌ام زیبا به نظر برسم و حتی اگر شده برای چند لحظه چشم‌های یک مرد رو به «اجبار هوس» تصاحب کنم. این جور وقت‌ها فقط برای یه لحظه کوتاه لبخندی روی لبم می‌آد... اما خودم خوب می‌دونم که ته این لبخندها فقط پوچی مطلقه!

تا اینجا رو گفتم، اما اجازه بدید یه کم اعتراف کنم. می‌خوام اعتراف کنم که چقدر به تو حسودیم می‌شه! اینجا خیلی راحت می‌تونم بگم: آهای دخترخانمی که «چادر» سیاهت قرص صورت ماهت رو نجیب‌تر و زیباتر می‌کنه، خیلی روزا افسوس این رو می‌خورم که کاش بتونم مثل تو باشم؛ مثل تو بیوشم و مثل تو ستاره زمین و آسمون باشم. چون این دنیای پوشالی با وجود این همه زیبایی و دل‌فریبی که بهم داده، ازم یه چیزی رو گرفته که تو بدون هیچ دغدغه‌ای می‌تونی به دست بیاریش! این دنیای جذاب، من رو از داشتن یه «عشق پاک» محروم کرده! عشقی که بتونم با داشتنش به آرامش برسم، نه اینکه مجبور باشم روزی هزار بار امتحانش کنم تا از واقعی بودنش مطمئن بشم! تو باید بدونی که چادر سیاهت فقط با پاک‌ترین نگاه‌ها عشق‌بازی می‌کنه و اجازه نمی‌ده نگاه‌های بی‌شرم، «قداست وجودت» رو زیر سؤال ببرن! واقعاً هم همین‌طوره! تو لایق

مردهای پاکی هستی که برای داشتنت سال‌ها از غیر تو چشم‌پوشی کردن و حالا به خاطر رسیدن به تو روزی هزار بار خدا رو شکر می‌کنن و پاکی‌ت رو به رخ عالم می‌کشن. مطمئن باش این مدل مردها تا آخرش فقط مال خودت هستند و قرار نیست هیچ‌وقت با کسی تقسیم‌شون کنی... خیالت راحت؛ اما من به اصطلاح «متجدد»، فقط انتخاب اون مردهایی هستم که کمترین عیشون بی تفاوت بودنشونه. مردهایی که ظاهر پُررنگ من فقط تا چند ماه براشون جذابه، فقط چند ماه! شاید باور نکنی، ولی خود من، یکی از همین روزها «عاشق» شدم! عاشق مردی از جنس شما؛ اما افسوس که می‌دونم اون هرگز حتی به انتخاب کردن من فکر هم نمی‌کنه، شنیدی می‌گن وقتی عاشق می‌شی کور می‌شی؟ اما من تو این مدت با چشمای خودم دیدم کمترین ارزش این چند متر پارچه سیاه، زندگی کردن کنار یک همراه واقعیه که تو رو فقط و فقط به خاطر «خودت» بخواد! رضای خدای، مهربونی‌ها و نگاه خندان فرشتگان را همراه خود می‌کند. دخترخانم‌های چادری قدر خودتون رو بدونید و حرمت این هدیه ارزشمند اسلام رو نگه دارید. کاش من هم یه روزی به عشق همین چادر زندگی کنم. با افسوسم این پیام رو تموم می‌کنم که من و این ظاهر، لایق معشوق قلب عاشقم نبودیم. حتماً دیگه می‌دونید چرا؟

داستان حجاب

حجت الاسلام والمسلمین میر شمسی

هشتم مرداد سال ۱۳۹۵ بود که داستان نیمه بلندی به نام «من می‌تونم» را شروع کردیم و هرروز یک بخش از یازده قسمت را در کانال چادری‌ها گذاشتیم. این داستان، مربوط به دختری بود که دلش می‌خواست چادری شود ولی خانواده‌اش موافق نبودند و برخورد بدی با او می‌کردند. این وسط، تنها پشتیبان و همراهش نامزدش بود. در طول یازده قسمت داستان، استدلال‌هایی برای حجاب داشتن آمده بود. در اولین بخش از داستان نیز از زبان شخصیت اصلی داستان (دختر) گفته می‌شود: «عمداً چادر ملی نخریدم، برای اینکه ثابت کنم پوشیدن چادر خیلی هم راحت و نیازی به مدل خاصی نیست.»

چند ماه بعد، یکی از اعضای کانال پیام داد و گفت: «از وقتی فهمیدم با چادر مدل‌دار موافق نیستید، رفتم چادر ساده خریدم و دارم می‌پوشم.» خیلی جالب بود که این مخالفت رو از همین یک عبارت تلویحی فهمیده بود؛ چون ما تقریباً پُستی علیه چادرهای مدل‌دار نمی‌گذاشتیم تا ریزش مخاطب نداشته باشیم. فهمیدیم که ظرفیت داستان برای ترویج و اثرگذاری حجاب اسلامی بسیار بالاست.

طرح «ریحانه النبی»

حجت الاسلام والمسلمین ابراهیم پور

از سال ۱۳۸۴ طرح را شروع کردیم. در ابتدا، این طرح را به عنوان مربی اجرا می کردم و به مدارس تهران برای ترویج حجاب و عفاف می رفتم. اغلب به مسجد نزدیک مدرسه هم برای نماز می رفتم و از دانش آموزانی که به مسجد می آمدند، درباره روش هایمان می پرسیدم و بازخورد می گرفتم.

یک روز که به مسجد رفته بودم، بعد نماز دختری را دیدم که با حجاب کامل جلوی در مسجد ایستاده است. از او پرسیدم: «شما هم دانش آموز این مدرسه هستید یا نه؟»

دیدم اصلاً صحبت نمی کند. ناگهان خانمی که کنار در منتظر ایستاده بود، گفت: «این دختر همسایه ماست. طرح ریحانه النبی داره اجرا می شه تو مدرسه شون؛ ایشون مشتاق بودند حجاب داشته باشن تا بتونن توی طرح شرکت کنن. ما هم چادر رو بهش هدیه دادیم، بلکه در نسل این ها هم ان شاء الله کسی چادری بشه.»

با خانواده دختر سعی کردیم ارتباط بیشتری برقرار کنیم و با آنها مصاحبه کردیم. متوجه شدیم نه تنها حجاب بین خانواده و اقوامشان ارزش نیست، بلکه اطلاعات دینی خانواده شان هم بالا نیست. البته آن ها مانع دخترهاشون نمی شدن و قصد همراهی داشتند که خدا را شکر به موفقیت هایی در گفتگو و تبلیغ رسیدیم.

دخترم مرا باحجاب کرد!

حجت الاسلام والمسلمین ابراهیم پور

ما در طرح ریحانه النبی از مدارس استان‌های مختلف بازخورد می‌گرفتیم؛ از دانش‌آموزان و مدیر گرفته تا معلم و خانواده‌ها. در استان ارومیه دانش‌آموز مادری با آرایش و لباس نامطلوب و رفتاری کاملاً متظاهران به مدرسه آمده بود؛ ولی دخترخانمش محجبه بود. چادر سر کرده بود و مقنعه‌ای که گردی صورتش را با آن قاب گرفته بود؛ طوری که حتی یک تار مویش هم دیده نمی‌شد. حجاب کامل، مرتب و زیبایی داشت که به زیبایی ظاهری و باطنی‌اش می‌افزود. از مادرش که مصاحبه گرفتیم، گفت: «من نمی‌دونم این طرح مال کجاست؟ مال اداره آموزش و پرورش یا جای دیگه؛ ولی طرح خوبییه که داره اجرا می‌شه. من هم خوشحالم که دخترم محجبه است و دو تا چادر بهش خریدم.»

در استان تهران هم مادر دختری می‌گفت: «دخترم من را باحجاب کرد. می‌دونید چرا؟ چون مدام به من می‌گوید، مادر شما باید حجابت را رعایت کنی. این محرمه، این نامحرمه، برای همین مجبور شدم حجابم رو توی خونه و بیرون بیشتر رعایت کنم.» این‌گونه موارد از برکات طرح ریحانه النبی است و موفقیت این طرح را نشان می‌دهد.

شیوه جذب به حجاب

خانم مؤمنی

تدریس در حوزه مجتهد امین (اصفهان) تمام شد و بیرون رفتم. صدای دادوفریاد بلندی را شنیدم. زنی کنار در حوزه ایستاده بود و داشت با نگهبانی بحث می‌کرد، می‌گفت: «من باید برم داخل، تو چی کاره‌ای که نمی‌داری؟»

مرد هم می‌گفت: «من نگهبانم. نمی‌تونی بری، باید کارت داشته باشی.»

نزدیک زن رفتم. لباس نازک و شال توری سر کرده بود و پلاستیک وسایلی هم در دستش بود. به او گفتم: «چی شده؟»
با داد گفت: «تو دیگه چی کارم داری؟»

گفتم: «چرا داد می‌زنی، زن این قدر عزیز و لطیفه که اشاره هم می‌کنه، باید حرفاش رو گوش بدن. من بغل گوشت هستم عزیزم.»
دستی از روی چادرم پشت گوش‌هایم گذاشتم و گفتم: «بیا اینم گوش‌های من، می‌شنوم هرچی می‌گی.»

کمی آرام‌تر شد و گفت: «می‌خوام برم تو حوزه، نمی‌ذاره برم.»
گفتم: «برای چی می‌خوای بری تو، کارت رو بگو من برم انجام بدم.»

زن همین‌طور که می‌لرزید، گفت: «مشکل دارم، بابا چرا نمی‌فهمید؟ از خونه زدم بیرون و جایی امن‌تر از حوزه خواهران سراغ ندارم.»

دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «اینجا فرش و اتاق نداره، فقط صندلی داره. بیا با هم بریم صحبت کنیم، ببینم مشکلِت چیه؟»
فوری ترسید و گفت: «اگه بخوای به من آسیب برسونی چی؟»
گفتم: «اصلاً به من می‌خوره آسیب برسونم به کسی. نترس! این نزدیکی‌ها حسینه هست.»

حرف می‌زدیم و پیاده به‌طرف حسینه می‌رفتیم که پیرزن دست‌فروشی لیف‌هایش را جلوی زن گرفت و مدام اصرار می‌کرد تا او بخرد. زن اخم کرد و گفت: «برو بابا! حوصله داری. وقت گیر آوردی.»

من به پیرزن اشاره کردم تا سمتم بیاید و پنج لیف از او خریدم.
زن تعجب کرد و گفت: «مگه چند تا لیف استفاده می‌کنی؟»
خندیدم و گفتم: «یکی خودم، یکی دوستم و یکی هم هرکس دیگه که نیاز داشت.»

با لبخند گفت: «مگه آدم این جوروی توی دنیا پیدا می‌شه.»
من هم در جواب با او شوخی کردم تا حالش بهتر شود. به حسینه جوادالائمه که رسیدیم، بسته بود. شانس ما تعمیرات داشتند. زن جلوی در ایستاده بود و انگار شک کرده بود. گفت: «نکنه می‌خوای بلا بیاری سرم؟ نکنه دروغ گفتی؟»

گفتم: «من نمی‌دونم چه قضاوتی می‌کنی؟ تو از بنده‌های خدا هستی؛ چون زن هم هستی می‌خوام کمکت کنم. دوست داری بیا، نداری هم که هیچ. اصراری ندارم.»

زن نگاه مظلومی کرد و من گفتم: «نگران نباش! یه کم دورتر از حسینیه یه مسجد هست.»

به سمت مسجد راه افتادیم. همین که رسیدیم، صدای اذان از گلدسته‌هایش شنیده می‌شد. داخل که رفتیم، پرسیدم: «وضو داری؟»

گفت: «من عذر شرعی دارم.»

صندلی پیدا کردم و گذاشتم تو حیاط تا بنشیند و منتظرم باشد. نماز را که خواندم، کنارش نشستم. موبایلش مدام زنگ می‌خورد و او رد می‌داد. کمی حرف که زد، گفتم: «باید برم خونه ناهار درست کنم. خانواده‌ام هم نگران می‌شن.»

اول با خودم فکر کردم زن را با خود به خانه‌ام ببرم؛ ولی ترسیدم. قبل از رفتن نزد خادم رفتم و خودم را معرفی کردم. خواستم تا اجازه دهد دوستم (همان خانم) آنجا بنشیند تا من برگردم. خادم هم قبول کرد. وقتی برگشتم برایش ناهار و چای بردم. کمی که حالش بهتر شد، آهسته‌آهسته سؤال‌هایم را از او پرسیدم: «چرا از خونه زدی بیرون؟» گفت: «چون با شوهرم دعوای مفصلی کردیم. دیگه نمی‌خوام برگردم خونمون.» پلاستیکش را از کیفش درآورد و گفت: «بین حتی سند خونه و • ازدواجم رو هم برداشتم.»

با او همدردی کردم تا او از تمام غم‌هایش بگوید. او حرف می‌زد و من گوش می‌کردم بی‌آنکه درباره حجابش حرفی بزنم. داشتم مشکلاتش را ریشه‌یابی می‌کردم.

معتقد بود مشکلاتش از کودکی اش شروع شده. پدر و مادرش کارمند بودند و او همیشه در خانه تنها بود. بعد از ازدواجش هم شوهرش به او کم محبت می کرد. برای همین، احساس تنهایی می کرد. مشکلات زندگی هم به او فشار آورده بود. خانواده خودش بسیار مؤمن و باحجاب هستند و او قبلاً باحجاب بوده؛ اما از وقتی ازدواج کرده مثل خانواده شوهرش بی حجاب شده. از همان ابتدا که عروس آن ها شده بود، مدام به او می گفتند این را بپوش، آن را بپوش، برای این مهمانی این طور آرایش کن و... تا جایی که مثل آن ها برای احوالپرسی با نامحرم ها دست می داد.

حرف هایش که تمام شد، فهمیدم ریشه مشکلاتش از کجاست. شروع کردم به حرف زدن درباره جایگاه او به عنوان یک زن در زندگی اش، اعتقاداتش، اصول دین و از همه مهم تر ارتباطش با خدا. مدام هم توانایی های او را تحسین می کردم و می گفتم: «تو حیفی!» شب که شد، گفتم: «نمی خوای برگردی خونه؟ من می گم بهتره که امشب بری خونه و بعد هر روز بیای مشاوره داشته باشیم.» ترسیده بود و می گفت: «نه، می ترسم. شوهرم الان گیر می ده از صبح تا حالا کجا بودی.»

هم کارهای خودم مانده بود و هم دیروقت بود. از طرفی نمی توانستم هم او را تنها رها کنم، برای همین با هم به خانه مان رفتیم. ساعتی که گذشت، آن قدر با زن منطقی حرف زدم که آخر راضی اش کردم که به خانه اش برود؛ اما به ذهنم رسید اگر شوهر حساسش این وقت شب بیاید و زنش را در خانه یک آدم غریبه ببیند ممکن است

دعوایشان بدتر شود. برای همین، با زن دوباره به مسجد رفتیم. در راه، زن به شوهرش زنگ زد. ما که به مسجد رسیدیم، کمی بعد شوهرش هم آمد. همین که مرد رسید، از زن پرسید که از صبح کجا بوده و... من گفتم: «حالش خوب نبوده، من هم از صبح تا حالا کنارش بودم.»

مرد نگاهی به چادر من کرد و دیگر حرفی نزد و با هم رفتند. من هم نفس عمیقی کشیدم؛ چون مخاطبم را شناخته و مشکلاتش را ریشه‌یابی کرده بودم. دو جلسه دیگر مفصل با او صحبت کردم. بعد از سه چهار روز، یک روز که قرار گذاشته بودیم دیدم با مقنعه و آستینچه آمده است.

دوباره با حجاب شده بود و نمازخوان، مثل قبل از ازدواجش. بالینکه می‌گفت خیلی از افراد مسخره‌اش می‌کنند؛ ولی مقابل همه می‌ایستاد؛ از همسایه‌های آپارتمان گرفته تا فامیل. به همه هم می‌گفت: «من این جوری انتخاب کردم؛ هر کی دوست نداره باهام رفت و آمد نکنه.»

مادرش هم خیلی خوشحال بود. روزی به من زنگ زد و با اشک شوق تشکر کرد.

و خدایی که «زیبا» آفرید!

حجت الاسلام والمسلمین بیاتی

سال ۱۳۸۷ به یکی از دانشگاه‌های هنر تبریز دعوت شده بودم. هرروز با دانشجویها در حیاط زیر آلاچیق می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. روز اول که گفتگویمان با یکی از دانشجویان تمام شد، پوستر برگزاری کرسی آزاداندیشی حجاب را در سالن اجتماعات دانشگاه دیدم. بعد از ظهر وارد سالن شدم و دیدم اساتید در سالن بالا نشسته‌اند. من سالن پایین رفتم و کنار دانشجویان نشستم. دانشجویان شبهات زیادی درباره حجاب داشتند؛ اما آن‌طور که باید جواب نمی‌گرفتند و چون بنده قبلاً هم در چنین جلساتی سخنرانی کرده بودم، می‌دانستم بهتر از این باید جواب داد. برای همین، آخر جلسه نوشته‌ای به سخنران دادم که می‌خواهم دو جمله بگویم. او هم آخر جلسه پنج دقیقه وقت داد. چون در پنج دقیقه نمی‌توانستم جواب شبهات را بدهم، فضای صحبت را به سمت احساسات جمعی بردم. رو به دانشجویها گفتم: «خواهر و برادرهای بزرگوارم، یه سؤال از خودمون بپرسیم. به نظر شما این خدایی که به من و شما این زیبایی رو داده، می‌تونست یه کاری کنه که نتونیم پوششمون رو دربیاریم و زیبایی‌های خودمون رو نشون بدیم؟ مثل خیلی از حیوون‌ها که پشم یا پر دارند و نمی‌تونند دربیارند؛ ولی خدا ما رو زیبا آفریده!»

لحظه‌ای مکث کردم و گفتم: «اما گفته پیش کسی غیر از همسرت

زیبایی‌ها ت رو نشون نده.»

مکث کردم و ادامه دادم: «این زیبایی کار خداست و کار تو نیست. خدا می‌تونست یا نده یا داده یه کاری کنه تونی زیبایی‌ها ت رو ارائه کنی؛ ولی احترام قائل شده و گفته تو تنها موجودی هستی که به ت اختیار و عقل دادم. این خدایی که آن‌قدر برای ما ارزش قائله، واقعاً خیلی پرستیدنی است!»

ناگهان دانشجویی بلند شد و گفت: «ما جواب سؤال‌هامون رو نگرفتیم. می‌خواهیم جلسات ادامه داشته باشه.»

استاد سخنران، شهر دیگری جلسه داشت و نپذیرفت. از من خواستند و من چون سه روز دیگر با دانشجویها گفتگو داشتم، قبول کردم. هرروز بیش از سه ساعت کرسی آزاداندیشی‌مان طول می‌کشید؛ حتی بحث‌مان به علمی، تاریخی، اقوام ایرانی و... هم کشیده شد. سعی می‌کردم برای همه مخاطبان جواب مناسبی داشته باشم.

در روز دوم یکی از دانشجویان گفت: «من کاری ندارم به اینکه خدا و دین گفته، من نمی‌خوام رعایت کنم.»

در جوابش پرسیدم: «تو مگه نمی‌خوای خوب زندگی کنی؟ مگه نمی‌خوای از زندگی لذت ببری؟»

دانشجوی جوان گفت: «کیه که نخواد؟»

گفتم: «خُب، برای همین باید یه مدت از تحریک‌ها فاصله بگیری. باید تحریک‌ها رو مخفی کنی و فقط مختارشون کنی در ارتباط با همسرت.»

در این جلسه، بر اساس منابع معتبر درباره رابطه تأثیر حجاب بر

نشاط جنسی بحث کردم.

روز سوم، بیش از سه ساعت بحث کردم. جلسه تمام شد و خیلی از خانم‌ها برای مشاوره آمدند. نوبت به یکی از خانم‌های بدحجاب رسید. از او پرسیدم: «چطور دیدید جلسه رو؟ متوجه شدید حجاب به نفع شما خانم‌هاست؟»

گفت: «بله. کاملاً متوجه شدم.»

گفتم: «خدا رو شکر. حالا تغییری حاصل شد یا نه؟»

گفت: «یه جمله بگین تا من آدم بشم و خودم رو اصلاح کنم.»

گفتم: «مگه متوجه نشدی حجاب به نفع خانم‌هاست؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفتم: «دور برگردون رو یاد بگیر! افراد باید خودشون انتخاب کنند. تو باید تصمیم بگیری. در قرآن به پیامبر هم می‌گه تو بشیر و نذیری.»

من باید سریع می‌رفتم فرودگاه. حرفم را زدم و خداحافظی کردم. دختر مبهوت مانده بود، انگار جرقه‌ای داشت در ذهنش شکل می‌گرفت! تا چندین ماه بعد از جلسات، افراد بسیاری زنگ می‌زدند و می‌گفتند که حجابشان را بهتر رعایت می‌کنند.

خدا را شکر کردم. فکر می‌کنم اغنای اندیشه‌ها همین است که در ذهن مخاطب از نظر علمی جا بیفتد. وقتی از نظر علمی اقناع درست صورت بگیرد، باروت ذهنش پُر می‌شود. بعد باید جرقه‌ای زده بشود که احساسش تحریک بشود. اگر این دو مرحله صورت بگیرد، تغییر رفتار انجام می‌شود. پایه تغییر رفتار، دو مرحله قبلی است. بعد از آن هم، یک شب قدر، یک زیارت امام حسین علیه السلام، یک زیارت امام رضا علیه السلام و... او را برای تغییر رفتار آماده می‌کند.

حلقه معرفت

حجت الاسلام والمسلمین بیاتی

سخنران حلقه معرفت در حرم امام رضا (ع) بودم. در حلقه شب پنجم گفتم: «آقایان! شما که به ناموس خودتان غیرت دارید، باید به ناموس دیگران هم غیرت داشته باشید. نکنه که دختر مردم رو با وعده ازدواج فریب بدید و با احساساتشون بازی کنید.»

ساعت دوازده شب بود که حلقه معرفت تمام شد. همین که خواستم بروم، ناگهان دیدم ۲۰ نفر منتظر هستند تا سؤال پرسند. گفتگویمان تا چهار صبح طول کشید. یکی از مردها سه ساعت ایستاده بود تا نوبتش بشود. همین که نشست، گفت: «بعضی از دخترها یه جووری اند؛ نوع حرف زدن و کارهاشون نشون می ده که مشکلی با دوست پسر ندارند. من از زمان دانشجویی تا حالا با دو تا دختر دوست هستم. الان شغل و تحصیلات بالا دارم و می تونم ازدواج کنم. هرچی فکر می کنم نمی تونم با این دو تا دختر ازدواج کنم. این ها اصلاً به درد زندگی نمی خورن. من تعهد ندادم؛ ولی اون ها همه خوشی هاشون رو با من تقسیم کردند. من می خوام همسر کسی باشه که تا حالا با مرد دیگه ای نبوده و فقط من، اولین مرد زندگیش باشم. من به شون وعده ازدواج دادم؛ ولی به درد زندگی نمی خورن. لوس و بی تربیت هستن و هر روز دنبال مسخره بازی جدید؛ اما وقتی حرف های شما رو شنیدم، عذاب وجدان گرفتم. اگه

باهاشون ازدواج نکنم، به گفته شما به شون خیانت کردم. الان باید چی کار کنم که خدا گناهم رو ببخشه و گناهی که کردم باعث نشه همسری گیرم می آد قبلاً با کس دیگه ای رابطه نداشته باشه.»

به او گفتم: «توی آیه ۲۶ سوره نور آمده که زنان ناپاک برای مردان ناپاک اند و مردان ناپاک نیز به زنان ناپاک تعلق دارند و زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک اند... باید بتونی دو تا خواستگار برای این دو تا دختر پیدا کنی که خیانت نکرده باشی. به قول و وعده ای که دادی، عمل کن. از طرفی عقلشون رو سبک کردی. برو باهاشون حرف بزن و بگو که دوستی درست نیست. قانعشون کن.»

پسر هم در نهایت تصمیم گرفت که دخترها را راضی کند. مشاوره ام تمام شد و می خواستم به زیارت بروم. پسری دوان دوان به سمتم آمد و گفت: «حاج آقا! رفته بودم بیرون، تازه برگشتم. می خواستم ازتون تشکر کنم، یادتونه چند ماه پیش براتون تعریف کردم با دختری رابطه ام آن قدر زیاد شده که می گه بدون من خودکشی می کنه؛ اما من هرچی فکر کردم، دیدم نمی تونم باهاش خوشبخت بشم. یادتونه؟» گفتم: «خیلی ها مثل شما مراجعه می کنن، دقیقاً شما رو یادم نیست؛ خُب، چی شد؟ بفرمایید.»

پسر گفت: «حاج آقا! همین طور که شما گفتید رفتم روراست حرف دلم رو زدم و گفتم که اصلاً نمی خوام باهاش ازدواج کنم. آخر متقاعد شد ما به درد هم نمی خوریم. چون در حقش خیانت و ظلم کرده بودم و وعده الکی ازدواج بهش داده بودم، دوستم رو فرستادم

رفت خواستگاریش.»

جواب دادم: «خداوشکر، برای همین گفتم شما خودت منطقی با ایشون صحبت کن. چون وقتی صادقانه از نیت نادرستت بگی، بیشتر اثرگذاره تا شخص دیگه‌ای بگه. خُب حالا توبه هم کردی؟»
گفت: «بله.»

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «به خدا قول دادم دیگه با دختری دوست نشم و الکی قول ازدواج ندم.»

گفتم: «گاهی ما آدم‌ها غافلیم از اینکه وقتی توبه‌مون مقبول می‌افته که کارهای گذشته را جبران کنیم.»

پسر از تعجب چشم‌هایش گرد شد و پرسید: «چطوری؟»

گفتم: «چند تا دختر رو تا حالا بی‌آبرو کردی؟ برو چند تا دختر رو آبرودار کن! مثلاً دخترهایی که سر راحت قرار می‌گیرند و می‌بینی دنبال دوست شدن با پسر هستند مجابشون کن که کارشون اشتباهه.»

رفتار دختر خردسال در گرایش زن به حجاب

حجت الاسلام والمسلمین بیاتی

خداوند به بنده سه دختر عطا کرده است. از چهارسالگی دختر کوچکم خاطره‌ای دارم. من و همسرم هر دو در زمینه حجاب و عفاف کار می‌کنیم و بچه‌ها مدام می‌شنوند: «بابا درباره عفاف این را گفت. مادر این را گفت. تربیت و رفتار درست این است. مادر برای تقویت عفاف فرزند وظیفه‌اش این است...» برای همین، این حرف‌ها انگار ملکه ذهنشان شده است.

روزی به پاساژ رفته بودیم برای خرید. همین‌طور که مغازه‌ها را نگاه می‌کردیم، ناگهان دختر کوچکم گفت: «بابا چرا این خانمه آرایش کرده؟» من و همسرم متوجه شدیم خانم مانتویی و آرایش کرده‌ای را دیده است. هرچه ما به ویتترین نگاه می‌کردیم و می‌خواستیم حواس او را پرت کنیم، مدام صورتش را به خانم آرایش کرده می‌گرفت و می‌گفت: «مگه مامانش بهش یاد نداده موهایش رو بپوشونه جلوی غریبه‌ها؟»

همسرم در خانه موهای دخترم را درست می‌کند و من تعریف می‌کنم؛ به همین دلیل، دخترم می‌گفت: «باید تو خونه موهایش رو خوشگل کنه، نه بیرون. خدا دوستش نداره موهایش رو می‌ذاره بیرون.»

ما هرچه سعی می‌کردیم حواسش را پرت کنیم، او مدام می‌گفت:

«خیلی کار این خانمه زشته. چرا موهاش رو گذاشته بیرون؟»
 زن از حرف‌های دخترم مات و مبهوت شده بود. او نگاهی به
 سرتاپای دخترم کرد. دخترم هم دستی به چادر و روسری برد. زن نیم
 لبخندی زد و دستی به شالش برد و موهایش را پوشاند.
 در آن لحظه فکر کردم وقتی امر به معروف و نهی از منکر از زبان
 بچه‌ها باشد و بچه با همان پاکی فطرت، معصومیت و صداقتش
 حرفی را بزند، بیشتر روی قلب افراد بدحجاب اثر می‌گذارد و باعث
 می‌شود پرده‌های غفلت، بی‌توجهی و حتی شهوتشان را کنار بزنند.

از رفاه تا عفاف

حجت الاسلام والمسلمین بیاتی

ما در طرح حجاب و عفاف، بیشتر روی خویشتن داری تأکید می کردیم و اکثراً برای اجرای طرح به مدارس مناطق مرفه می رفتیم. خیلی از دوستان معتقد بودند چون بچه های بالا شهر برای تفریحاتشان به آنتالیا و یونان و... سفر می کنند، طرح حجاب و عفاف روی آن ها اثرگذار نیست؛ برای همین تشویق می کردند که ما هم مثل آن ها در مناطق پایین شهر طرح را اجرا کنیم تا زودتر جواب بگیریم؛ اما ما معتقدیم که اگر مناطق بالای شهر حجاب درستی را رعایت کنند، پایین شهر هم رعایت می کنند. برای همین، بسیاری از طرح ها را در مناطق مرفه اجرا کردیم؛ چراکه می توان از ظرفیت فرزند سالاری به خوبی استفاده کرد.

در طرح هایمان مربی با بچه ها دوست می شد. هدف از ساخت باربی را آموزش می داد و بچه ها می فهمیدند با چه ابزار شیطانی ای در ارتباط اند؛ در نتیجه، خودشان باربی را می انداختند سطل زباله. وقتی دخترها محجبه می شدند، بعضی از خانواده ها می آمدند مؤسسه و اعتراض می کردند. می گفتند: «ما نمی خوایم شما بچه های ما را اصلاح کنید و از حجاب و عفاف چیزی یاد بگیرن.» وقتی می پرسیدیم: «چرا؟» می گفتند: «چون در خانه سؤال ها و بحث هایی ایجاد می شه که ما براشون جوابی نداریم؛ مثلاً بچه ها مون به ما

می‌گن: مامان، مگه بابا رو دوست نداری، پس چرا زیبایی‌ها رو به مردهای دیگه نشون می‌دی؟»

البته این اعتراض‌ها و سؤال‌های بچه‌ها خیر بود و باعث شد که بسیاری از مادرها به خاطر دخترها تغییر رویه بدهند و حجاب را انتخاب کنند. در ابتدا با طرح ما تندی می‌کردند؛ اما در آخر، تشکر می‌کردند.

آشنایی با آثار روابط دختر و پسر

خانم بیات مختاری

طرح طهور در مدارس اجرا می‌شد. از آن طرح، خاطرات زیادی دارم که به چند مورد اشاره می‌کنم:

بازخوانی عفاف

وارد کلاس شدم. بچه‌ها فکر می‌کردند فقط قرار است من حرف بزنم و آن‌ها ساکت باشند. برای همین کسل بودند؛ اما شیوه‌ام این بود که تمام موارد آموزشی مدنظر را خود بچه‌ها بیان کنند؛ چراکه بچه‌ها، به‌ویژه در سنین نوجوانی بیشتر دوست دارند حرف بزنند، اظهارنظر کنند و از تفکراتی بگویند که در ذهنشان می‌پرورانند.

ابتدا مثل همه کارگاه‌هایمان موضوعی را به‌صورت سؤالی مشخص کردم و روی تخته نوشتم: «چرا روابط با جنس مخالف در جامعه ما سخت‌گیرانه است؟»

بچه‌ها را گروه‌بندی کردم و مدت‌زمانی را در نظر گرفتم برای پیدا کردن پاسخ. از کنار میز بچه‌ها که رد می‌شدم، متوجه شدم دارند با هم رقابت می‌کنند تا بهترین جواب را بنویسند. بیشتر از همه هم آن‌هایی در تکاپو بودند که در ابتدا می‌خواستند جو کلاس را در دست بگیرند تا خودی نشان دهند. می‌خواستند حرف بیشتر و بهتری برای گفتن داشته باشند. زمان تمام شد و سرگروه‌ها پاسخ‌ها را خواندند:

چون ممکنه پسره آسیب بزنه به ما.
 ممکنه صلاحیت و لیاقت ما رو نداشته باشه.
 ممکنه ما رو فریب بده.
 بعدها تو ازدواجمون دچار مشکل می‌شیم.
 ترس از دست دادن همدیگه باعث استرس می‌شه و آخرش هم
 نرسیده.

ممکنه پسره آبرومون رو ببره و تهدیدمون کنه. از مون اخاذی کنه.
 وقتی حرف‌های بچه‌ها را شنیدم، فهمیدم که بچه‌ها آسیب این
 دوستی‌ها را می‌دانند و فقط می‌خواهند جدی گرفته شوند. پس ما
 سعی می‌کردیم در طول طرح مدارس جدی بگیریمشان. تا خودشان
 در ذهنشان دچار کشمکش شوند و این آغازی باشد برای تقویت
 عفاف.

روش تسلیم منتقد

بیشتر بچه‌های مدعی و دوستدار حجاب دلشان می‌خواهد
 دوستانشان هم حجاب را رعایت کنند؛ اما چون اطلاعات کمی در
 این مسئله دارند، تلاش‌هایشان اغلب به موفقیت نمی‌رسد. برای
 همین، من نقش منتقد حجاب را بازی می‌کردم و با پرسیدن سؤالات
 بسیار، فقر اطلاعاتی دانش‌آموز را به او نشان می‌دادم. به مدعی‌ها
 می‌گفتم: «شما که مدعی هستی، چقدر اطلاعات داری؟ وقتی
 اطلاعات نداری چطوری می‌خوای به دوستان کمک کنی؟»
 وقتی دانش‌آموز با کمبود اطلاعات مواجه می‌شد، من هم برای رفع
 نیازش، کتاب‌ها و پرسش و پاسخ‌های شبهات را می‌دادم تا مطالعه

کند و بتواند در پاسخ‌گویی به دوستش قوی‌تر عمل کند. یک روز هم مشخص می‌کردیم برای مناظره.

روز جلسه که می‌رسید، یارگیری می‌کردیم و یکی به‌عنوان منتقد می‌آمد و یکی به‌عنوان مؤید. با طرح یکسری سؤالات سعی می‌کردیم منتقد به حجاب و عفاف را وادار به اقرار کنیم. این‌طوری به مخاطب احترام می‌گذاریم و اندیشه‌اش را آماده و آزاد می‌کنیم برای رسیدن به حقیقت. چون وقتی نوجوان فکر می‌کند می‌خواهیم اندیشه‌ای را تحمیل کنیم، ما را پس می‌زند. هرچند در این روش یک مقدار جو کلاس‌ها شلوغ می‌شود و همه منتقدها و مؤیدها می‌خواهند حرف بزنند؛ ولی نتیجه‌اش بسیار عالی می‌شود. بارها شده بود که منتقدها تسلیم استدلال‌های مؤیدها شده بودند.

درک واقعی احساسات

در بخش دیگری از جلساتمان، کارگاه خودشناسی بلوغ را برگزار می‌کردیم. خیلی بازخوردش مثبت بود؛ اما متأسفانه بعد از مدتی مدرسه منعش کرد. با توجه به اینکه خیلی از دخترها به این تغییرات و احساسات خود در دوران بلوغ درک کافی ندارند و بسیار دچار مشکل می‌شوند، در کارگاهمان به بررسی تحولات و احساسات دوران بلوغ می‌پرداختیم. در ابتدا، آگاهی‌هایی درباره احساسات و عواطف بچه‌ها به آن‌ها می‌دادیم؛ مثلاً به بچه‌ها می‌گفتم: «این حسی که بهش می‌گی عشق، یه گرایش خاص دوران بلوغه که ممکنه به هرکسی باشه. ممکنه به فامیل، همسایه و حتی توی محیط‌های مجازی به افراد مشهور مثل بازیگرها اتفاق بیفته. تو این حس گذرا

دیگه عقل تصمیم نمی‌گیره و یه کشش معمولیه. همیشه به خودتون بگین این کشش غریزه و به وقتش و به اهلش باید جریان پیدا کنه؛ نه اینکه به هرکسی. پس باید ازش مواظبت کنید تا زمان ازدواجتون.» وقتی بچه‌ها با احساساتشان آگاه می‌شدند، استرسشان کم می‌شد. یادم است یکی از بچه‌ها می‌گفت: «خانم! ما تو خیابون راه می‌رفتیم، فکر کردیم از این پسر خوشمون می‌آد؛ ولی نمی‌دونستیم چرا؟ نمی‌دونستیم این حس لحظه‌ای چی بود. وقتی شما گفتین این طبیعیه و به خاطر سن بلوغ اتفاق می‌افته، انگار ما نجات پیدا کردیم.»

دانش‌آموز دیگری می‌گفت: «یه پسری تو فامیل هست که فکر می‌کردم دوستش دارم. بعداً فهمیدم این لیاقت من رو نداره، چرا باید دوستش داشته باشم.»

خیلی شبیه به این جمله رو شنیدم: «آخ! راحت شدیم.» نوجوانان در رمان‌ها و فیلم‌های عاشقانه درباره حس خودشان درک نادرست پیدا کرده بودند و وقتی درک واقعی و درست پیدا می‌کردند، انگار از باتلاق درمی‌آمدند و احساس رهایی می‌کردند. بچه‌ها خیلی از این کارگاه راضی بودند؛ اما متأسفانه به دلیل سنگ اندازی مدارس متوقف شد.

آشنایی با آسیب‌پذیری دختران در غرب

برخی از دانش‌آموزان به دلیل فضاسازی رسانه‌ها از محیط بدون مشکل و شاد غرب می‌گویند: «چرا در غرب همه بی‌حجاب هستند، اما هیچ آسیبی نمی‌بینند؛ در نتیجه، حجاب خوب نیست.» برای

همین، فکر کردیم که چطور دانش آموزان را با واقعیت‌های فرهنگ غرب آشنا کنیم. به ذهنمان رسید کتاب‌هایی از جمله جنگ علیه خانواده ویلیام گاردنر، ترجمه معصومه محمدی را برای مطالعه به بچه بدهیم. این کتاب‌ها که درباره زندگی و مشکلات دختران غربی است، باعث آگاهی دخترها به مسائل و مشکلات غرب شد. دانش آموزان متوجه شدند دخترهای غربی هم آسیب‌پذیرند و با پوشششان مشکلاتی دارند. در این کتاب آمده است: «دخترها از این ناراحت هستند که دائماً آن‌ها را شیء تلقی می‌کنند.» برای همین هم جنبش‌هایی برای ترویج حجاب در خارج برپا شده است. این جنبش‌ها و مطالب مفید را بچه‌ها درباره فرهنگ غرب با پاورپوینت ارائه می‌کردند و حالت مناظره ایجاد می‌شد و بچه‌های مطالعه‌گر، پاسخ سؤال‌ها را می‌دادند.

برای تأیید مطالب کتاب‌ها هم یک خانم غربی مسلمان‌شده را دعوت می‌کردیم. یادم می‌آید یکی از خانم‌های تازه‌مسلمان که خیلی در کشورش موفق بود، به بچه‌ها می‌گفت: «شما متوجه نمی‌شید که خیلی محترم هستید. ما این احترام رو کم داشتیم. مردها به راحتی به ما دست می‌زدند.»

خدا را شکر همه این برنامه‌ها باعث شد بعدها وقتی بچه‌ها را می‌دیدم، می‌گفتند: «خانم! واقعاً موضوع حجاب برای من حل شد و من الان دیگر درباره حجاب سؤال ندارم. هرجایی هم که می‌روم رعایت می‌کنم.»

عفاف آغاز معرفت

خانم بیات مختاری

در برنامه حلقه معرفت حرم امام رضا علیه السلام خیلی از خانم‌ها با رفتاری‌ها و مشکلات بسیار مراجعه می‌کردند که به چند مورد آن‌ها اشاره می‌کنم:

از شکستن تا قنوت گرفتن

خانمی با چشم‌های گریان آمد و گفت: «وارد رابطه عاطفی با پیامک و تلفن شدم و نمی‌تونم مکالمات عاشقانه‌ام رو قطع کنم. حس عذاب وجدان دارم؛ ولی نمی‌تونم کنار بذارمش.»

خیلی ناراحت شدم از اینکه دچار این رفتاری و گناه شده است. دلم می‌خواست به او کمک کنم تا هرچه زودتر این رابطه گناه‌آلود را به پایان رساند. اول، درباره رابطه خودش و شوهرش و مشکلاتی که داشتند با هم حرف زدیم و سپس با روش‌های مختلف سعی می‌کردم انگیزه‌اش را برای قطع رابطه قوی‌تر کنم؛ اما تنها جمله‌اش این بود: «می‌خواهم تمام کنم؛ ولی نمی‌توانم.»

ساعتی گذشت. حرف‌هایم را جمع‌بندی کردم و آخرین جملاتم را گفتم: «با خودت روراست باش. تو از اینکه اون بهت زنگ می‌زنه لذت می‌بری! خودت نمی‌خوای. اگه خودت بخوای، می‌تونی فوری رابطه‌ات رو باهاش قطع کنی.»

زن چند لحظه‌ای در فکر فرورفت و گفت: «واقعاً راست می‌گی.

خودم نمی خوام!»

گفتم: «اصلاً سیم کارتت رو بشکن. الان برو پیش امام رضا و از آقا کمک بخواه تا از این گناه‌ها بیای بیرون.»

نمی دانم چه شد که در آنی، زن انگار مصمم شد و به طرف حرم رفت. چند ماه بعد، میان جلسات حلقه مان آمد و با خوشحالی گفت: «حل شد. همون کاری که گفتم کردم. قریون آقا برم که کمکم کرد.»

من هم از این ماجرا درس گرفتم که از مدد اهل بیت علیهم السلام و ارادت مردم به آن‌ها در این گونه موارد می شود استفاده کرد.

دلبری فقط برای همسر!

زن زیبایی با حالت نگرانی عجیبی مراجعه کرد و گفت: «برادر شوهرم به من طمع داره و زمانی که شوهرم در منزل نبود، به من ابراز عشق کرد. نمی دونم چی کار کنم. می ترسم به شوهرم بگم و قتلی صورت بگیره.»

از حرف هایش فهمیدم که پوشش خود را خیلی خوب رعایت نمی کند و با شوهرش در جمع رفتار شایسته ای ندارد. می گفت: «خیلی محبت های عاشقانه به شوهرم در جمع می کردم؛ نوازش سر و بوسه و...»

گفتم: «خودت هم می دونی که این مشکل، از عواقب رعایت نکردن حجاب و عفاف است.»

نمی دانستم کدام روش برای حل کردن مشکلش درست است؛ برای

همین، به مشاور ارجاعش دادم. فقط چون می‌گفت همسرش از او حرف‌شنوی داشت، پیشنهاد دادم که مکان زندگی‌اش را تغییر بدهد. برای اینکه شوهرش هم شک نکند، قرار شد اختلاف با مادر شوهرش را بهانه کند.

او که رفت، خانم بسیار زیبایی آمد و با حرص گفت: «همسر من به خانم‌های دیگه نگاه می‌کنه. خیلی عصبی می‌شم، نمی‌دونم باید چی کار کنم؟»

پرسیدم: «شما قبلاً حجاب رو رعایت نمی‌کردی؟»
گفت: «آره. رعایت نمی‌کردم؛ ولی چند وقتی که فهمیدم و توبه کردم. الان رعایت می‌کنم.

گفتم: «خانم عزیز! شما با زیبایی‌ات دل مردهای دیگه رو لرزوندی. این رفتار همسرت، پژواک رفتار شماست. خدا رو شکر که توبه کردی. خوبی توبه واقعی اینه که آثار گناه رو هم می‌تونه از بین ببره.»

از حجاب تا اسلام

حجت الاسلام والمسلمین مرتضی آقانه‌رانی

در نیویورک بودیم. یکی از افراد مؤسسه اسلامی، آقای فرانسوی بود که در محل کارش با خانمی به نام ناتالی، دانشجوی دکتری، آشنا شده بود و برای ناتالی بسیار از اسلام تعریف کرده بود. تعریف‌های او باعث علاقمند شدن ناتالی به اسلام شد. برای همین به او قول داده بود او را به مؤسسه بیاورد. وقتی ناتالی به مؤسسه آمد، اظهار داشت می‌خواهد مسلمان شود. از او پرسیدم: «چه اطلاعاتی درباره اسلام دارید؟»

گفت: «کتاب‌های زیادی را خوانده‌ام و نتیجه گرفته‌ام که باید مسلمان شوم.»

پیشنهاد مطالعه چند کتاب دیگر را دادم و کتاب‌ها را در اختیارش گذاشتم.

همیشه در شنبه شب‌ها به مؤسسه می‌آمد و در برنامه‌های مذهبی مان شرکت می‌کرد و آخر برنامه، سؤال‌هایش را می‌پرسید. اول خیلی در مقابل اسلام جبهه می‌گرفت و مقاومت می‌کرد؛ اما هرچه بیشتر بحث و مطالعه می‌نمود، مشتاق‌تر می‌شد.

بعد از مدتی با اشتیاق به نزد آمد و گفت: «کتاب‌ها را خواندم و می‌خواهم مسلمان شوم.»

مطالعه او حدود سه ماه طول کشیده بود. باز چند کتاب دیگر هم به

او دادم و گفتم: «این‌ها را هم مطالعه کنید.»

این کار چند بار همین‌طور ادامه پیدا کرد. مطمئن بودم با مطالعه کتاب‌ها، اطلاعات جامعی از اسلام و مکتب تشیع به دست آورده است. بی‌صبرانه دلش می‌خواست هرچه زودتر مسلمان شود؛ ولی نمی‌خواستم در مسلمان شدن عجله کند. می‌خواستم با عقل و جان اسلام بیاورد. حتی به منزلمان دعوتش کردم تا با خانواده بنده آشنا شود و درباره اسلام با آن‌ها حرف بزند. چند وقتی هم بود که باحجاب شده بود.

مدتی گذشت. یک روز که کتاب‌های آقای مطهری را تمام کرده بود، با عصبانیت وارد مؤسسه شد و گفت: «اگر همین الان شهادتین را برایم نخوانید، داخل شهر می‌روم و فریاد می‌زنم و اعلام می‌کنم من مسلمان هستم تا همه متوجه بشوند و به این طریق اسلام می‌آورم.» همان روز، شور و اشتیاق این دختر در جلوی در مؤسسه در شهر نیویورک باعث شد تا به او قول بدهم ایشان در مراسم جشن بزرگ میلاد امام حسین علیه السلام به مؤسسه بیایند و مراسم تشرف به اسلام را برگزار کنیم.

روز میلاد امام حسین علیه السلام مراسم جشن برپا شد. به‌عنوان یک میان‌برنامه اعلام کردیم یک دختر فرانسوی مقیم نیویورک با اطلاع و آگاهی، دین اسلام و مکتب تشیع را برگزیده و مراسم تشیع الان برگزار می‌گردد. در این میان، شخصی از داخل جمعیت بلند شد و گفت: «اصلاً این دختر از اسلام چه می‌فهمد که می‌خواهد مشرف بشود؟»

بنده نیز سؤالی را مطرح کردم و گفتم: «هرکس جواب را می‌داند، درباره آن توضیح دهد؟»

سؤال درباره مسئله «بداء» بود که از اعتقادات مسلّم ما شیعیان است. هیچ‌کس جوابی نداد! سؤال را از این دختر پرسیدم. توضیحات مناسبی ارائه کرد.

بعد از آن بالای سن آمد. شهادتین را با قلبی آرام و مطمئن جاری کرد و بعد از ارائه عقاید به او، اذان در گوش راست و اقامه در گوش چپش خوانده شد. خوشحالی در چهره‌اش موج می‌زد. همان روز به خاطر آرامشی که از اسلام به دست آورده بود، اسم خودش را سکینه گذاشت.

چند ماهی از شهادتینش می‌گذشت که یک روز با تلاطم و نگرانی به خانه ما آمد و گفت: «خانواده‌ام که فهمیدن مسلمان شده‌ام، از فرانسه آمدن اینجا. به خاطر تعصبشون می‌خوان من رو برگردونند فرانسه... آگه از رعایت حجاب منعم کنند چی کار کنم؟»

بعد از مشاوره به او گفتم که کلاه بگذارد؛ اما او قبول نکرد. گفت: «من اون روزی که شهادتین رو گفتم، تا ابد اسلام آوردم.»

چند روزی از این قضیه گذشت تا اینکه همین دختر را با حجاب کامل اسلامی، همراه مرد و زنی دیدم. به نظر می‌آمد پدر و مادرش باشند. آن مرد و زن (پدر و مادرش) با زبان فرانسوی شروع به سروصدا کردند. فریاد می‌زدند و می‌گفتند: «چرا دختر ما را مسلمان کردید؟ به او بگین حجابش رو برداره.»

سروصدا باعث شد عده‌ای دور ما جمع شوند. در همان حین،

احساس کردم الان این دختر تازه‌مسلمان در شرایط سختی است و خجالت می‌کشد. برای همین، سریع به مؤسسه رفتم و به دفتر آیت‌الله مظاهری در ایران زنگ زدم و پرسیدم: «آیا در چنین شرایطی اگر اصل دین شخص در خطر باشد، به نظر شما اجازه می‌دهید روسری را بردارد؟» ایشان در این مورد خاص فرمودند: «اشکال ندارد.»

به سرعت برگشتم و به او گفتم: «با یکی از مراجع تقلید صحبت کردم و درباره شما فرمودند اگر دین شما در معرض خطر است، اشکال ندارد و شما می‌توانید روسری را بردارید.»

سکینه گفتم: «این حکم، از احکام ثابت و اولیه است یا از احکام ثانویه و بنابر ضرورت؟»

گفتم: «از احکام ثانویه.»

تا این را شنید، گفتم: «اگر روسری خود را برندارم و به خاطر حفظ حجابم کشته شوم، آیا من شهید محسوب می‌شوم؟»

گفتم: «بله.»

گفتم: «والله روسری خود را برنمی‌دارم؛ هرچند در راه حفظ حجابم جانم را از دست بدهم.»

هرچه خانواده‌ام با او حرف زدند، قانع نشد و قاطعانه گفتم: «من به هیچ وجه حجابم را برنمی‌دارم. هرچی بیشتر پیش می‌روم، به این نتیجه می‌رسم که نباید حجابم رو بردارم.»

خانواده‌اش بسیار اذیتش می‌کردند؛ حتی چند باری میان مردها در خیابان روسری‌اش را کشیده بودند. بعد از یک هفته به کشورشان

برگشتند و به او گفتند که باید برگردد. او هم قرار بود بعد از پایان دانشگاه برگردد. درسش که تمام شد، آمد و تکلیفش را پرسید و گفت: «وظیفه‌ام چیه؟»

گفتم: «وقتی خانوادت می‌گن باید بیای، یعنی باید برگردی و نمی‌تونی بمونی.»

او به خاطر احترام خانواده نزد اسلام قبول کرد و برگشت. از وقتی که رفت در خانه زندانی بود؛ ولی به خاطر اسلام به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت. چند وقت یک‌بار خانواده‌ام به خانه‌شان زنگ می‌زدند تا احوالش را پرسند. یک‌بار که خانمم انگلیسی صحبت کرده بود، مادرش او را شناخته و گوشی را به او نداده بود؛ اما از آن به بعد دخترم تماس می‌گرفت و به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد تا توانست احوالش را پرسد. سکینه به دخترم گفته بود: «خیلی وقت است تو فشارم. زندانی‌ام. یک سال و نیم می‌شه از خونه بیرون رفتن.»

یک روز آدرس یک مرکز دینی رو که دوستان ما در آنجا بودند، به او دادم و هماهنگ کردم که برود مسجد تا شاید بتواند مشککش را حل کنند. شکر خدا آنجا هم یک پسر مسلمان طلبه‌ای بود که سکینه توانست با او ازدواج کند.

خاطره نگار: فاطمه جوادی

نقش مهربانی در گرایش زن به حجاب

خانم معصومه اسماعیلی

محل تبلیغ در یکی از محلات قدیمی و حاشیه نشین شهر بود که همه اهالی محل، مذهبی و باحجاب بودند و پای ثابت مسجد محل. یکی از روزهای ماه رمضان که دوره جزءخوانی داشتیم، خانمی در مسجد توجه ام را جلب کرد.

سرش را انداخته بود پایین و گوشه مسجد به از دور از جمع نشسته بود. انگار سردش بود. دست هایش را در بغلش جمع کرده بود و آرام و ساکت به حرف هایم گوش می داد. دلم می خواست سرش را بلند کند یا دست کم موهایش را از روی صورتش کنار بزند تا بتوانم

صورتش را بینم. تابه حال ندیده بودمش؛ ولی برای خانم‌های محله آشنایی قدیمی بود. تا در مسجد باز شد، سرها به طرف در چرخید و وقتی او را دیدند، شروع به پیچ‌پیچ کردند؛ به حدی که مجبور شدم بگویم صلواتی بفرستند. طاقت نیاوردم و گفتم: «سلام! خوش اومدید. بیایید جلوتر تا صدا بهتر به تون برسه.»

سرش را بالا نیاورد. با صدای نازک و آهسته‌ای گفت: «همین جا خوبه، صدا تون رو می‌شنوم.»

مشهدی خانم با حرکت خود به من فهماند که دعوتش نکنم تا نزدیک آن‌ها بیاید.

کنجکاوی‌ام بیشتر شد؛ اما به صحبت‌هایم ادامه دادم و بخش آخر احکام طهارت را گفتم. از فردا احکام نماز را شروع می‌کردم. خوب پیش رفته بودیم و خانم‌های محله سر وقت می‌آمدند یک جزء قرآنشان را می‌خواندند و بعد من شروع می‌کردم به گفتن احکام. تخمین زده بودم که تا عید فطر می‌توانم همه احکام مبتلا به را بگویم؛ ولی امروز با آمدن زن جوان به مسجد و پیچ‌پیچ خانم‌ها، دیگر حواسشان به صحبت‌های من نبود. من هم رشته بحث از دستم در رفت و به ناچار جلسه را تمام کردم. قبل از اینکه خانم‌ها صلواتی بفرستند، به سرعت از جایش بلند شد و زودتر از همه از مسجد بیرون رفت.

رو کردم به طرف اشرف خانم و گفتم: «این خانمی که دیر اومد و زود رفت، برای همین محله است؟» اشرف خانم گفت: «وا خانم جان

چی کار به اون دارید. چند وقتی اومده این محل؛ ولی اهل دین و ایمون نیست که بیاد مسجد. نمی دونم چطور شده راه گم کرده و اومده این ورا!»

مشهدی که به زور از جایش بلند شده بود و قرآنش را زیر بغلش زده بود، صحبت اشرف خانم را قطع کرد و گفت: «گربه، عابد و زاهد شده. اومده مسجد رو آباد کنه.»

من لبم را گاز گرفتم و گفتم: «خانم ها بس کنید. با زبون روزه این حرف ها رو نزنید. من که خوشحال می شم هر روز بیاد مسجد. ان شاء الله روزهای دیگه هم بینمش.»

مشهدی خانم بلند گفت: «خدا نکنه بیاد خانم جون. این چه دعایی بود که کردی.»

منتظر جواب من نشد و خدا حافظی کرد و با اشرف خانم رفتند. مریم، دختر نوجوانی بود که هر روز بعد از جلسه کنارم می ماند و در جمع کردن رحل ها و مرتب کردن مسجد کمکم می کرد. همان طور که مریم رحل ها را می داد تا آن ها را سر جایشان کنار دیوار بگذارم، گفت: «من می شناسمش.»

سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم. مریم ادامه داد: «اسمش یلداست. یک سالی می شه اومدن محله ما.»

گفتم: «یک سال، چطور من ندیدمش؟»
مریم گفت: «اصلاً با همسایه ها و افراد محله گرم نمی گیره. با ما فرق داره.»

گفتم: «چه فرقی؟»

مریم گفت: «چادری نیست خانم.»

گفتم: «یعنی هر کی چادری نباشه، با ما فرق داره؟»

از این تفکر مریم اصلاً خوشم نیامد. البته این تفکری است که متأسفانه ما به آن مبتلا شده ایم. هرکس چادری نباشد، با ما فرق دارد و ما باید او را طرد کنیم.

مریم برایم تعریف کرد که خانم سرابی و شوهرش یک سالی می شود به محله آن ها آمده اند. علت آمدنشان هم ورشکستگی آقای سرابی بوده است. آن ها در محلات بالای شهر زندگی مرفه ای داشتند و حالا مجبورند که در این محله زندگی کنند؛ ولی خانم سرابی مثل قبل بی حجاب است و با سرووضع بسیار نامناسب در محله رفت و آمد می کند.

اهالی محل هم به خاطر بدحجاب بودن خانم سرابی رابطه خوبی با او ندارند و او را طرد کرده اند و حتی به آقای سرابی هم تذکر داده اند که جلوی خانمش را بگیرد؛ ولی آقای سرابی اهمیتی نداده و با آن ها دعوا کرده است.

مشهدی خانم هم چند بار دعوای مفصلی با خانم سرابی کرده است و به او گفته: «چرا با این سرووضع رفت و آمد می کنی، مردهای ما چه گناهی کرده اند؟» ولی خانم سرابی اهمیتی نداده است.

مریم گفت که خانواده سرابی همسایه روبرویی شان هستند و مادرش گاهی برایشان نذری می برد و چند باری هم روضه دعوتش کرده؛ ولی خانم سرابی نیامده و به مادرش گفته حوصله پیچ پیچ همسایه ها را

ندارد.

به مریم گفتم: «پس با خانواده شما دوسته؟»

مریم گفت: «تازگی‌ها با مامانم دوست شده و گاهی می‌آد خونه‌مون. خانم یه چیزی به‌تون بگم، یلدا از بالا شهر اومده. وضعشون خیلی خوب بود. من عکس‌های خونه قبلی‌ش رو دیدم؛ مثل کاخ می‌موند. چه خونه‌ای! چه امکاناتی! آقای سرابی ورشکست شده و اون چند وقتی به خاطر بدهی زندان بود.»

مسجد مرتب شده بود. کیفم را برداشتم. مریم هم چادرش را سرش کرد و با هم از مسجد بیرون آمدیم.

مریم گفت: «خانم! چند وقتی که با ما دوست شده، مامانم به‌ش گفته یه کم تو محل رعایت کنه. حالا دیگه کمتر آرایش می‌کنه.»

به مریم گفتم: «یعنی فقط به خاطر اهل محل رعایت می‌کنه؟»
مریم متوجه منظورم نشد. نگاهم کرد و گفت: «آره! پس به خاطر چی؟»

لبخند زدم و گفتم: «مریم جان! تو و مامان باید یلدا رو راضی کنید که هرروز بیاد مسجد. از فردا خودت برو دنبالش و بعد هم با هم بیایید و برو کنارش بشین.»

مریم گفت: «قراره بیاد خانم. مامانم به‌ش گفته نذر کن تا مشکل آقای سرابی حل بشه؛ ولی به روی چشم خانم! از فردا می‌رم دنبالش و با هم می‌آییم.»

فکری به ذهنم رسید. امیدوار بودم بتوانم تأثیری روی یلدا بگذارم. با صحبت‌های مریم متوجه شده بودم که با مهربانی و دوستی می‌توانم

او را جذب کنم و نگرش اهل محل را به او تغییر بدهم. روز بعد، چشم به راه بودم و صحبت‌هایم را در ذهنم مرور می‌کردم. خانم‌های محل یکی‌یکی می‌آمدند و در جای همیشگی‌شان پشت رحل‌ها می‌نشستند. کم‌کم پیچ‌پیچ‌ها تبدیل به همه‌مه شده بود. مشهدی خانم صدایم زد: «خانم جون! چرا شروع نمی‌کنید؟» به خانم‌ها گفتم صلواتی بفرستند و قرآن را باز کردم. به جزء هفتم رسیده بودم که در مسجد باز شد و مریم و یلدا با هم داخل آمدند. یلدا مثل دیروز چادر را از چوب‌لباسی برداشت و سرش کرد و می‌خواست همان‌جا بنشیند. مریم دستش را گرفت و آورد کنار خودش نشاند و رحل و قرآنی برایش گذاشت. خانم‌ها حواسشان پرت شده بود و به مریم و یلدا نگاه می‌کردند. برای اینکه دوباره نظم جلسه برگردد، با صدای بلند صلوات فرستادم و ادامه دادم. جزء خوانی تمام شد. از جایم بلند شدم و روی صندلی پشت میز نشستم. یلدا سرش را پایین انداخته بود. این بار روسری‌اش را جلوتر کشیده بود و دیگر موهایش پیدا نبود. چادرش را که روی شانه‌اش افتاده بود، با دستپاچگی روی سرش انداخت. نگاه سنگین خانم‌ها اذیتش می‌کرد. برای یک لحظه سرش را بالا آورد و نگاهش به نگاهم گره خورد. لبخند زدم و شروع به صحبت کردم. تصمیم گرفته بودم که امروز از نذر و عهد صحبت کنم و بعد احکام نذر را هم بگویم. صدایم را صاف کردم: «خانم‌ها! امروز می‌خوام به جای احکام نماز، احکام نذر و عهد رو بگم. ان شاء الله احکام نماز باشه برای روزهای

بعد. اول شما بگید که عهد و نذر یکیه یا دو چیز متفاوت؟»
طبق معمول مشهدی خانم زودتر از همه خانم‌ها شروع کرد:
«خانم جان! نذر مثل اینه که ما می‌گیم اگه فلان کار انجام بشه، ما در عوض، فلان کار رو می‌کنیم؛ مثلاً آش می‌پزیم و می‌دیم به همسایه. همین چند وقت پیش برا قبولی دخترم تو کنکور آش پختم. آخه نذر کرده بودم.»

بعد از حرف‌های مشهدی خانم، خانم‌ها یکی‌یکی از نذرهایشان گفتند. دستم را بالا بردم و خانم‌ها را به سکوت دعوت کردم و شروع کردم به گفتن تفاوت عهد و نذر.

حرف‌هایم که تمام شد، والسلام آخر را گفتم و دعا کردم. نگاهش کردم، برخلاف دیروز برای رفتن عجله‌ای نداشت. خانم‌ها یکی‌یکی بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند. مریم هم چادرش را درآورده بود و داشت رحل‌ها و قرآن‌ها را جمع می‌کرد.

یلدا از جایش بلند شد و کنار میز آمد و با صدای آهسته‌ای سلام کرد. نگاهش کردم و از روی صندلی بلند شدم. دستم را جلو بردم تا با یلدا دست بدهم. تعجب کرده بود و دست داد.

گفتم: «خوش اومدید یلدا خانم! مریم خیلی از شما تعریف کرده. دوست دارم هرروز بیایید و توی جمع ما باشید.»

لبخند زد و گفت: «خانم اسماعیلی! با صحبت‌های امروزتان فهمیدم که من عهد کردم، نه نذر. به نظرتون عهد من قبول می‌شه یا اینکه نذر کنم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «حتماً که عهدت قبوله یلدا خانم؛ به شرطی که فقط عهدت رو محدود به این ماه نکنی و همیشه بهش وفادار

بمونی. تازه عهدهای بیشتری هم می تونی با خدا بکنی.»

یلدا گفت: «مثلاً چه عهد دیگه ای؟»

گفتم: «مثل اینکه کم کم شروع کنی احکام واجب یاد بگیری. خودم کمکت می کنم؛ البته شاید خودت بلد باشی؛ ولی هر جا رو که نمی دونی یا بلد نیستی از من بپرس. ان شاء الله هر روز مسجد بیای. من دارم کم کم احکام رو به خانم ها یاد می دم، شما هم یاد بگیر.»
چادرش را دور کمرش محکم تر گرفت و گفت: «حتماً خانم اسماعیلی.»^۵

خندیدم و گفتم: «همون خانم جان کافیه.»

مریم آخرین رحل را سر جایش گذاشت و کنارمان آمد و گفت: «کار من تموم شد. یلدا خانم بریم.»
یلدا بدون اینکه جواب مریم را بدهد، گفت: «اگه اشکالی نداره من می تونم برای آماده کردن مسجد زودتر پیام و ازتون سؤال بپرسم؟»
دستم را جلو بردم و روی شانه اش زدم و گفتم: «حتماً. خیلی خوشحال می شم.»

هر روز صبح یلدا همراه مریم زودتر از خانم های دیگر می آمد و با هم درباره احکام واجب صحبت می کردیم؛ از احکام طهارت تا احکام روزه و نماز و محرم نامحرم. یلدا روز به روز تغییر می کرد و سؤال هایش بیشتر می شد. کم کم خانم ها هم یلدا را که دیگر آرایش نمی کرد و مانتوهای تنگ و چسبان نمی پوشید، در جمع خودشان قبول کرده بودند. جزء سی را تمام کردیم. قل هو الله آخر به مشهدی خانم افتاد. طبق رسم محله و بهانه ای برای دور هم جمع شدنشان

قرار شد مشهدی خانم مراسم عیدی را در خانه اش بگیرد و آش رشته بپزد. موقع خدا حافظی مشهدی خانم همه را دعوت کرد تا بعد از ظهر عید در خانه اش جمع شوند. کنار یلدا خانم هم رفت. با تعجب نگاهش می کردم.

شنیدم گفت: «یلدا خانم! حتماً بیایی. منتظرتم، اگه نیایی ناراحت می شم.»

با شنیدن حرف مشهدی خانم و دعوتش از یلدا لبخند زدم و چشم هایم از خوشحالی برق زد. به هدفی که داشتم رسیدم، هم توانسته بودم یلدا را عوض کنم و فطرت پاکش را به او یادآوری کنم و هم به اهالی محل فهمانده بودم که با صبر و حوصله و مهربانی می توانند آدم ها را جذب خودشان کنند.

استیج در مدرسه

خانم فاطمه دهقانی

حکمم را که دیدم، دلم هُری ریخت. نمی دانستم چی کار کنم. هرچقدر به خانم عظیمی گفتم قبول نکرد و گفت: «تو بهترین گزینه هستی.» ولی من خودم می دانستم که دوام نمی آورم. تازه کارم را شروع کرده بودم و دلم نمی خواست در ابتدای کار شکست بخورم. پای صحبت همکارانم که می نشستم همه شان توی دلم را خالی می کردند.

تو که اول راهی، نمی تونی با بچه ها سروکله بزنی. درسته قورت می دن.» می گفتم: «آخه بچه های راهنمایی چطور می تونن این قدر شیطون و لجباز باشند.» ولی وقتی خانم برقی که از مربی های باتجربه مرکز بود، کنارم نشست و از خاطراتش گفت و به تجربه تلخش در آن مدرسه اشاره کرد، مطمئن شدم که این کار از توان من خارج است.

دوباره پیش خانم عظیمی رفتم و درخواست کردم مدرسه ام را عوض کند؛ ولی باز هم اصرارم بی فایده بود.

روز رفتن به مدرسه نزدیک می شد و من دلهره ام بیشتر. می دانستم که قبل از هر کاری باید بچه ها از قیافه و تیپ من خوششان بیاید و به اصطلاح، من به دلشان بنشینم. شنیده بودم که بچه های این مدرسه بیشتران از خانواده های ثروتمند و روشن فکر هستند. در کمدم را باز

کردم و مانتو و روسری‌هایم را از نظر گذراندم. اکثرشان تیره بودند یا مدت زیادی بود که از آن‌ها استفاده کرده بودم. دلم را زدم به دریا و راه افتادم به سمت بازار. حقوق این برج را پرداخت نکرده بودند. مجبور شدم از سیمین مقداری پول قرض بگیرم و با یک بغل روسری و مانتو جدید و رنگی به خانه برگشتم.

روز رفتن به مدرسه قشنگ‌ترین روسری و مانتو را که مامان و سمین تأیید کرده بودند، انتخاب کردم و روسری‌ام را مدل جدید حجایی بستم که از اینترنت دانلود کرده بودم. چادر عربی را که مخصوص مهمانی بود سر کردم و کیف و کفش ست سیمین را هم برای روز اول امانت گرفتم. مدرسه، خیابان قیطریه بود و من باید حداقل ساعت هفت تهران می‌رسیدم تا ساعت هشت خودم را به مدرسه برسانم. با خانم سلیمی، مدیر مدرسه هماهنگ کرده بودم که برای جلسه اول بتوانم در صبحگاه مدرسه نیم ساعت با بچه‌ها صحبت کنم.

وقتی به مدرسه رسیدم، بچه‌ها تازه سرود ملی را تمام کرده بودند. از همان ابتدای ورودم نگاه سنگین بچه‌ها را حس می‌کردم که با شیطنت به من اشاره می‌کردند و کنجکاو بودند ببینند من کی هستم. بالا رفتم و خودم را به خانم سلیمی معرفی کردم.

خانم سلیمی به گرمی دستم را فشرد و من را به خانم موسی‌پور، معاون مدرسه معرفی کرد. خانم موسی‌پور میکروفن را در دست گرفت و گفت: «امروز به عضو جدید به مدرسه ما اضافه شده. خانم دهقانی!» و به من اشاره کرد که کنارش بروم و ادامه داد: «قراره هفته‌ای دو روز بیان مدرسه و درباره موضوعات مختلف با شما

صحبت بکنند.» میکروفن را به دستم داد. صدای سوت و کف بچه‌ها لحظه‌ای آرام نمی‌شد. یکی داد می‌زد: «درباره چه چیزهایی قراره حرف بزنیم؟» و دیگری در جوابش از گوشه صف می‌گفت: «حالا نمی‌شه به جاش آواز بخونیم؟» و دیگری فریاد می‌زد: «مگه شما صحبت هم بلدید.» دوستش می‌خندید و می‌گفت: «مثل اینکه بلد نیست؛ ولی دقتش زیاده.»

هول شده بودم. خانم موسی پور متوجه حالت‌م شد و میکروفن را گرفت و هشدار داد که اگر ساکت نشوند، از زنگ تفریح اول خبری نیست. به یک‌باره همه آرام شدند. انگار نه‌انگار که تا چند لحظه پیش صدا به صدا نمی‌رسید. بلندگو را به من داد و من بدون معطلی از ترس اینکه دوباره بچه‌ها شروع به همهمه کنند، حرفم را با معرفی کامل خودم آغاز کردم و در پایان به بچه‌ها گفتم که هر سؤال و موضوعی را که می‌خواهند درباره‌اش صحبت کنند، پیشنهاد بدهند و پیشنهادهای خودشان را در صندوق کنار دفتر بیندازند.

بعد از رفتن بچه‌ها به کلاس، من هم در اتاقم که کنار کتابخانه مدرسه بود، مستقر شدم. اتاق خالی بود و فقط میز من گوشه اتاق به چشم می‌خورد و سه صندلی اضافه کنار میز.

دلم می‌خواست اتاق دنج‌تر و زیباتری داشته باشم. وقتی به کتابخانه مدرسه رفتم و فضای دل‌نشین کتابخانه را دیدم، به خانم سلیمی پیشنهاد دادم که من در کتابخانه مستقر شوم تا بچه‌ها به دیدن من در مدرسه سریع‌تر عادت بکنند و من ارتباط نزدیک‌تری با بچه‌ها داشته باشم.

خانم سلیمی با خانم رحمتی، مسئول کتابخانه و امور پرورشی صحبت کرد و قرار شد من در کتابخانه مستقر شوم و در کارهای پرورشی به خانم رحمتی کمک کنم.

روز اول، بدون هیچ حاشیه و اتفاقی گذشت. تفاوت چندانی بین دخترهای نوجوان این مدرسه و مدرسه‌های قبلی ندیدم. همان شیطنتهای مخصوص دخترانه و همان دغدغه‌های دوران بلوغ؛ به غیر از اینکه وقتی تعطیل می‌شوند و سوار ماشین‌های خارجی مدل بالای والدینشان یا سرویس می‌شدند، کاملاً بی‌حجاب می‌شدند و مقنعه‌ای را که تا نصفه موهایشان را می‌پوشاند به کناری می‌انداختند.

با خانم رحمتی صحبت کردم و گفت حدود ۸۰ درصد خانواده‌های این بچه‌ها هیچ اعتقادی به حجاب ندارند و حتی کاملاً بی‌حجاب هستند و ۲۰ درصد بقیه هم که اعتقاد دارند، فضای مدرسه تأثیر شدیدی روی آن‌ها گذاشته است.

هشت جلسه‌ای می‌شد که به مدرسه می‌رفتم. کم‌کم با بچه‌ها آشنا شده بودم و درباره دغدغه‌هایشان صحبت می‌کردم؛ اما هنوز راهی پیدا نکرده بودم تا درباره حجاب با بچه‌ها صحبت کنم و می‌ترسیدم اگر مستقیم مسئله را مطرح کنم، اثر بدی بگذارد و بچه‌ها دیگر در این برنامه‌های آزاد و داوطلبانه شرکت نکنند.

ماه دوم بود. صندوق را با کمک خانم رحمتی باز کردیم تا موضوعات این ماه را بر اساس بیشترین درخواست مشخص کنیم؛ همین‌طور که سؤالات بچه‌ها را می‌خواندیم، در بینشان چند نفر از

بچه‌ها نوشته بودند: «خانم دهقانی چقدر روسری‌هاتون قشنگه، خوب ست می‌کنید. شبیه مدل‌های عربی و ترکیه‌ای می‌شید.» خانم رحمتی خندید و گفت: «امان از این دخترها! نگا کن، رو هر چیزی یه اسمی می‌ذارن.»

با دیدن این برگه‌ها فکری به ذهنم رسید و ناخودآگاه لبخند زدم. خانم رحمتی با تعجب نگاهم کرد و گفت: «مثل اینکه بدت نیومده؟»

خندیدم و گفتم: «فهمیدم چی کار کنیم. موضوع این هفته رو می‌زاریم مُد و حجاب کلی. ایده دارم و شما هم باید کمک کنی. باید از این حس زیبایی‌پسند و جلوه‌گری‌شون استفاده کنیم برای حجاب.»

خانم رحمتی تعجبش بیشتر شد و من با هیجان طرحم را برایش توضیح می‌دادم.

جلسه بعد، اطلاعیه و فراخوانی در تابلوی اعلانات مدرسه نصب کردیم با عنوان «انتخاب مدل برتر» و از بچه‌هایی که دوست داشتند در این رقابت شرکت کنند دعوت کردیم که به کتابخانه برای ثبت‌نام و اطلاع از شرایط مسابقه بیایند. زنگ تفریح غلغله شده بود و تقریباً بچه‌ها صف بسته بودند جلوی در.

اولین شرط شرکت در مسابقه، حضور در کلاس‌های تئوری و عملی آموزش حجاب و انواع آن، آشنایی و یاد گرفتن مدل‌های مختلف روسری و ست کردن لباس و آشنایی با انواع چادر بود.

دومین شرط شرکت در مسابقه این بود که شرکت‌کننده‌ها تعهد بدهند

تا آخر سال تحصیلی مدل‌هایی را که یاد می‌گیرند، استفاده کنند. نوع برگزاری مسابقه هم شبیه مسابقات مدلینگ و اجرا روی استیج طراحی شده بود. دخترها باورشان نمی‌شد که در مدرسه این مسابقه برگزار شود. با وجود این شرط‌ها، تعداد شرکت‌کننده‌ها زیاد بود. ثبت‌نام انجام شد. دل توی دلم نبود. حالا می‌توانستم در لابه‌لای آموزش مدل شدن و بستن انواع شال و روسری، درباره حجاب هم صحبت کنم؛ بدون اینکه بچه‌ها موضع بگیرند یا فکر کنند که آن‌ها را نصیحت می‌کنم. شور و شوقی در مدرسه برپا شده بود؛ حتی دبیرها هم دلش می‌خواست در کلاس شرکت کنند.

کلاس، بعد از زنگ آخر و روزهای فرد برگزار می‌شد. نیم ساعت اول، مدل‌های باحجاب را نمایش می‌دادم و نیم ساعت دوم، درباره حجاب و فلسفه و تاریخیچه و احکام آن صحبت می‌کردم و یک ساعت آخر هم آموزش بود. به روز مسابقه نزدیک می‌شدیم، خیلی از بچه‌های شرکت‌کننده با همان مدل‌هایی که یاد گرفته بودند به مدرسه می‌آمدند و می‌رفتند و تمرین می‌کردند. خانم سلیمی اجازه داده بود که بچه‌های شرکت‌کننده فرم مدرسه را بنوشند؛ به شرط آنکه فقط مدل‌هایی را که آموزش دیدند، استفاده کنند.

به اصرار بچه‌های شرکت‌کننده قرار شد که روز مسابقه، مادران آن‌ها هم دعوت شوند. روز مسابقه با کمال تعجب دیدم که مادران بچه‌های شرکت‌کننده هم با پوششی شبیه دخترانشان برای تشویق آمده‌اند.

خانم رحمتی کنارم آمد و دستی رو شانه‌ام زد و گفت: «نگاه کن

کاری کردی کارستان.»

لبخند زدم و گفتم: «خدا کنه موقتی و هیجانی نباشه.» نگاهم کرد و گفت: «با اون صحبت‌هایی که کردی، مطمئنم حداقل یک‌سوم بچه‌ها دیگه حجاب رو کنار نمی‌زارن و این، یعنی تو گام اول رو با موفقیت برداشتی.»

دستم را گرفت و من را به طرف میز داورها برد. صندلی را جلو کشید و گفت: «حالا بنشین و نتیجه کار بزرگت رو ببین.»

خیلی خوشحال بودم و از نتیجه کارم راضی؛ زیرا توانسته بودم با استفاده از نیاز روان‌شناختی و فطری دوره نوجوانی که میل به زیبایی و آراستگی بود، زیبایی‌های حجاب را به آنها نشان بدهم.

نفش رسانه در جذب دختران به حجاب

خانم ریحانه عقیلی

منتظر بودم تا همسرم برگردد و بگوید امسال برای تبلیغ به کجا می‌رویم. صدای زنگ آمد. در را که برایش باز کردم، فهمیدم اتفاق خوبی افتاده است. شاد بود و چشمان سبزش می‌درخشید. دلش طاقت نیاورد و گفت: «ریحانه! بالاخره درست شد. امسال قرار شده بریم روستای سیرو. نزدیک شهره و امکانات خیلی خوبی داره؛ حتی یه بیمارستان کوچک. خیالمون راحت‌تر اگه خدایی نکرده مشکلی برات پیش بیاد، به دکتر دسترسی داریم.»

ذوق‌زده بودم و دلم می‌خواست همان‌جا دم در داد بزنم. مهدی به خاطر بارداری راضی نمی‌شد که همراهش برای تبلیغ بروم و می‌گفت: «اگر محل تبلیغ از شهر دور باشد و مثل سال‌های قبل، روستای بدون امکانات باشد و خدای نکرده برای تو اتفاقی بیفتد، من هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشم.» و اصرارهای من فایده‌ای نداشت. من هم طاقت دوری مهدی را نداشتم و دلم نمی‌خواست امسال رفیق نیمه‌راه باشم.

خوشحال بودم که همه‌چیز درست شده و امسال مثل سال‌های قبل همراه مهدی می‌رفتم.

وقتی به روستای سیرو رسیدیم، کنار مسجد نوساز روستا مستقر شدیم.

کربلایی قربان، خادم مسجد به دیدمان آمد. پیرمرد مهربان و خوش صحبتی بود. می گفت: «آقا، ان شاء الله که نفس شما گرم باشد و این مسجد رونق بگیرد. مردم دیگه مثل سابق نمی آن مسجد؛ مسجد سوت و کوره. چندتا پیرمرد مثل خودم می آن که فایده نداره. جوونا یا سرشون تو گوشیه یا اینکه مشغول...»

به اینجا که رسید، حرفش را خورد و استغفراللهی گفت. مهدی لبخند زد و گفت: «مش قربان! حرص نخور، ان شاء الله درست می شه و مسجد این روستا هم رونق می گیره. اول بگو بینم بلندگوی مسجدت کار می کنه یا پیام خودم به کار بندازمش.»

جواب داد: «کار می کنه آقا. صدایم خیلی بلنده.»

مهدی گفت: «پس مش قربان برو اعلام کن که امروز بعد از نماز مغرب همه مردم روستا بیان مسجد تا برنامه های ماه رمضان رو که از فردا شروع می شه، به شون بگم. بگو حاج آقای جدید یه موضوع مهمی رو می خواد به تون بگه. در ضمن بگو خانم ها هم بیان.»

نزدیک نماز مغرب بود که همراه مهدی به مسجد رفتیم. هنوز هیچ کس نیامده بود. به قسمت خانم ها در آن طرف پرده رفتم و منتظر شدم.

کم کم اهالی از راه می رسیدند و وارد مسجد می شدند. مش قربان معرفی می کرد و بعد از سلام و احوالپرسی با مهدی می نشستند. نمی دیدمشان؛ ولی از روی صداها حدس می زدم که جمعیت زیاد و زیاده تر می شود؛ ولی خبری از خانم ها نبود.

بالاخره درب قسمت زنانه باز شد و چند خانم مُسن داخل شدند. با

تعجب من را نگاه می‌کردند. جلو رفتم و خودم را معرفی کردم. لبخند زدند. کم‌کم خانم‌ها هم از راه رسیدند. به نظرم روستای جوانی بود. دختران جوان و نوجوان زیادی داشت؛ ولی فکرم مشغول شده بود. بعد از مراسم و صحبت‌های مهدی به خانه برگشتیم. قرار شده بود صبح تا ظهر برنامه خانم‌ها باشد که من آن را برگزار می‌کردم و بعد از نماز ظهر و عصر هم برنامه آقایون و بعد از افطار هم برنامه مشترک و عمومی باشد. به خانه رسیدم. مهدی کنارم نشست و نگران بود. گفت: «ریحانه! حالت خوبه؟ چرا تو فکری و اخمات رفته تو هم؟ خانم‌ها برخورد بدی داشتن و چیزی گفتن؟»

سرم را بالا بردم و سعی کردم به‌زور لبخند بزنم. گفتم: «یه چیزی اینجا خیلی عجیبه!»

گفت: «چی؟»

گفتم: «وضع پوشش خانم‌های روستا اصلاً خوب نبود. تقریباً بیشتر آرایش غلیظ کرده بودند و بدحجاب بودند؛ چرا باید محیط روستا این‌طوری باشه؟»

خندید و گفت: «از این ناراحتی؟ اینکه مشکلی نیست، با هم درستش می‌کنیم. من هم کمکت می‌کنم. به قول مش قربان امان از گوشی و اینترنت و این ماسک‌های روی پشت‌بوم‌ها.»

همان شب با مهدی قرار گذاشتم موضوع صحبت‌مان رسانه باشد و آسیب‌های رسانه. البته طوری صحبت کنیم که پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها هم سر در بیاورند.

مهدی به من گفت همه سعی‌ام را بکنم تا دخترهای جوان و نوجوان

را جذب کنم و تأکید کرد که اصلاً مستقیم درباره حجاب و آرایش تذکر ندهم؛ ولی در بین بحث‌های رسانه تمرکز روی آسیب بی‌حجابی باشد.

روزهای اول، تعداد کمی از خانم‌ها برای شرکت در مراسم به مسجد می‌آمدند؛ ولی کم‌کم جمعیت بیشتر شد.

جوان‌ها و نوجوان‌ها دلشان می‌خواست بیشتر بدانند و سؤال‌های زیادی داشتند که گاهی من هم جوابی برایشان پیدا نمی‌کردم و از مهدی کمک می‌گرفتم.

به مهدی پیشنهاد دادم که گروهی در یکی از پیام‌رسان‌ها که اغلب دختران و زنان روستا در آن عضو بودند تشکیل بدهم تا بتوانم کلیپ و فیلم و مطالب مربوط به حجاب را در آن به اشتراک بگذارم. مهدی استقبال کرد و گروه را تشکیل دادم و جمعیت قابل‌توجهی از زنان و دختران روستا هم عضو شدند. گروه نسبتاً شلوغی بود و اعضای گروه فعال بودند. سعی می‌کردم محتوایی که در گروه به اشتراک می‌گذارم برای دختران و زنان جوان روستا جذاب باشد و کم‌کم خودشان هم شروع کردن به اشتراک گذاشتن مطالبی مربوط به حجاب و سؤال‌هایی در این رابطه.

خاطره نگار: احمد نوری

شب سرد زمستانی

حجت الاسلام والمسلمین مصطفی مطلبی

هوا سرد است. تقصیر خودم است. خودم منبر را طول دادم. مراسم طول کشید و حالا گیر افتاده‌ام. ساعت دوازده و ربع نیمه شب است و ماشین گیرم نمی‌آید. بعد از مراسم، نیم ساعتی راه را پیاده آمدم و خودم را رساندم تا بزرگراه اصلی و بالاخره یک راننده دلش به حالم سوخت. از گوشه بزرگراه سوارم کرد و تا نزدیکی‌های ترمینال آورد. فکر می‌کردم برای قم راحت‌تر ماشین گیر بیاید که نمی‌آید. تک‌وتوک ماشین‌های شخصی رد می‌شوند؛ اما غیر از یکی که کرایه بالایی می‌خواهد، کسی سمت قم نمی‌رود. خبری از اتوبوس نیست. فردا

صبح کلاس دارم و باید برسم. تسبیح شاه مقصود را درون جیب قبا مشت می‌کنم. با دست دیگر، برای هر ماشینی که عبور می‌کند دست تکان می‌دهم.

نگاهی به دست فروش‌ها، کارتن خواب‌ها و معتادهای کنار ترمینال می‌اندازم. در میان تاریکی خیابان‌های اطراف ترمینال چند نفرشان در رفت‌وآمدند و عده‌ای دور حلبی‌های آتش و گازهای پیک‌نیکی، سیگار دود می‌کنند. سرهایشان را فروبرده‌اند در یقه‌های بلندشان. از میان شکافی که میان یقه و کلاهشان ایجاد شده، تنها چشم‌های بی‌فروغشان را می‌توان دید. چشم‌هایی که عادت کرده‌اند به خوردن همه چیز. وقتی نگاهت می‌کنند، تا عمق وجودت را می‌جویند و هنگامی که لباس روحانیت را بر تنت می‌بینند، چشم‌هایشان را به سمت تو برمی‌گردانند و با نگاه‌هایشان انگار به تو حمله می‌کنند. بی‌آنکه لب باز کنند، می‌توان زمزمه مغزهایشان را از همین فاصله شنید: «دوباره آخوند!» «این یارو این وقت شب اینجا چی می‌خواد؟» «نکنه یه وقت گزارشمون رو بده...» «هرچی می‌کشیم از همین شیخ‌ها می‌کشیم...» اگر نبود آن نگاه‌ها و این وزوز بی‌ادامه مسری، می‌رفتم کنار آتششان تا برای یک لحظه هم که شده، دست‌هایم نجات پیدا کنند از سرمای خشک هوا.

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «آقا!» صدایش نازک است. شاید صدای زنی است که معتاد و بی‌خانه شده و حالا مجبور است کنار این‌ها بخوابد. دوباره صدا را می‌شنوم: «آقا!» شاید هم صدای زنی

است که بچه بغل و سیگاری به دست دارد و حالا دنبال آتش می‌گردد. با من کاری ندارد. در همین فکرم که دستی به شانهام می‌خورد و صدا این بار کنار گوشم می‌گوید: «بیخشید، آقا!» از جا می‌پریم. شانهام را از دستش جدا می‌کنم. برمی‌گردم. نگاهش می‌کنم. با من نبوده است. نمی‌توانسته با من بوده باشد. اگر می‌خواست من را صدا کند، باید چیز دیگری می‌گفت. «حاج آقا»، «شیخ» صدایم می‌کرد؛ اما او گفت «آقا». دستش هنوز در همان جایی که عبایم را لمس کرده بود، روی هوا می‌لرزد. دستش را آرام پایین می‌برد و درون جیب کاپشن نارنجی‌اش فرومی‌برد. جوان است و لباس‌های گران‌قیمت پوشیده است. معتاد نیست. به چهره‌اش می‌آید که بیست یا ۲۱ سال داشته باشد. چیزی نمی‌گویم. نگاهم را از شال طلایی‌اش که در شب می‌درخشد، می‌گیرم. منتظرم تا خودش صحبت را شروع کند. شروع می‌کند: «می‌شه کمک کنین؟»

هیچ حرفی روی زبانم نمی‌چرخد. می‌پرسم: «چه کمکی؟» شانهایش را بالا می‌اندازد و کوله را روی کولش جابه‌جا می‌کند. حرف که می‌زند، بخار از دهانش بیرون می‌زند: «می‌شه من هم با شما بیام؟»

می‌گویم: «کجا بیایید؟» حرفی که می‌زند، همان پیشنهادی است که فکرش را می‌کنم؟ با این لباس؟ شال‌گردن را از جلوی دهانم پایین می‌کشم. سر بلند نمی‌کنم تا چهره عصبانی‌ام را نبیند. دندان‌هایش به

هم می خورند و می لرزند. می گویم: «کجا بیایین؟ من می خوام برم قم.»

چند بار پلک می زند. یک قطره اشک روی صورتش می لغزد و پایین می آید. می گوید: «من می ترسم. می خواستم من رو تا خوابگاه برسونید.»

این دختر کیست؟ چه می خواهد؟ پرونده های جنایی را که تک و توک در روزنامه ها خوانده ام، جلوی چشمم رژه می روند. سوار ماشین می شوند. میان راه، راننده به بیراهه می راند. اموال پسر را می دزدند و خودش را گوشه ای رها می کنند. حتی اگر بخوام نیز نمی توانم به این فرضیه فکر کنم. اگر این دختر به دنبال این کار است، چرا از میان این آدم ها من را انتخاب کرده است؟ سرش را می اندازد پایین. تکه ای از موهایش که از زیر شال بیرون زده، توی صورتش می ریزد و یک چشمش را می پوشاند. می گوید: «ببخشید. از اول نباید می گفتم.» می خواهد برود که صدایش می زنم: «خانم!» می ایستد و به سمت من برمی گردد. گوش هایم سرخ شده، نمی دانم از سرماست یا از مصاف با اوایی که ناگهان پشت سرم ظاهر شده. مزه مزه نمی کنم آن چیزی را که می گویم: «این وقت شب... اینجا؟»

قدمی را که عقب رفته است، باز می گردد. این پا و آن پا می کند و نگاهی به دور و اطراف. یواش، انگار که بخواد حرفش را از گوش دیگرانی که با ما فاصله دارند پنهان کند، می گوید: «قرار بود ساعت هشت برسیم؛ اما اتوبوسمون توی راه خراب شد. برای همین دیر

شد. به خدا می‌ترسم تو ترمینال بخوابم. امشب باید برسم خوابگاه.»
 نمی‌پرسم که چرا من را برای این کار انتخاب کرده است. چهره
 رنگ‌پریده، گویای همه‌چیز است. اگر حرفی که می‌زند راست باشد،
 به این معناست که نتوانسته به کس دیگری اعتماد کند. آرام می‌گویم:
 «توی تهران کسی رو دارین؟»

می‌گوید: «فقط دوستانم. نمی‌تونن بیان دنبالم.»
 آدرس خوابگاهشان را می‌پرسم. دور است. نیم ساعتی فاصله است،
 تازه اگر ماشین زود گیرمان بیاید. اگر بخوایم او را برسانم، کلاس
 فردا را از دست داده‌ام. استاد ناراحت می‌شود و شاید از جلسات
 بعد، دیگر روی رفتن به کلاسش را نداشته باشم. بار اول نیست. به
 خاطر منبرها و سفرهایی که وقت و بی‌وقت به پستم خورده،
 کلاس‌های زیادی را از دست داده‌ام. یکی دو باری با مسئول
 کلاس‌ها و مدیر آموزش سرشاخ شده‌ام. آن‌ها کوه درس‌ها و
 کتاب‌هایی را که یک طلبه به آن‌ها نیازمند است، به رخم کشیده‌اند و
 من تعداد انسان‌هایی که به حضور یک طلبه نیازمندند. به گوششان
 نرفته است. کم‌کم عذرم را خواسته‌اند؛ اما هیچ‌وقت به ذهن
 هیچ‌کدامشان خطور نمی‌کند که طلبه‌ای که روزی کاری مهم‌تر از
 درس را نمی‌شناخت به خاطر یک دختر جوان، قید کلاس را بزند و
 راهی کوچه‌پس‌کوچه‌های قدیمی مرکز شهر تهران شود. اگر بشنوند
 چه فکری می‌کنند با خودشان؟
 دست‌فروش بساطش را جمع کرده است و روی کولش گذاشته

است. زیر بار قد خم کرده و با قدم‌های سنگین از کنارمان عبور می‌کند. چیزی از چهره‌اش معلوم نیست. دختر در خودش می‌چاله می‌شود و با نگاه ترس خورده‌اش عبور او را می‌پاید. التماس در نگاه، چیزی نیست که ساختگی باشد. این دختر کسی است که نه به یک «طلبه»، بلکه به یک «انسان» نیاز دارد.

می‌پرسم: «پول داری؟» و می‌فهمم دارد.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا یک سواری عبارت «دریست» را بشنود و جلوی پایمان ترمز بزند. در این چند دقیقه، دختر به من نزدیک‌تر می‌شود. کمی جلوتر از من می‌ایستد. پشت به پیاده‌رو، ترمینال و آدم‌هایش و حتی پشت به من، چشم می‌دوزد به خیابان نیمه خلوت. تمام تلاش را به کار گرفته تا دور کند ذهنش را از افرادی که گاه و بیگاه از پشت سرش عبور می‌کنند. موهایش از زیر شال بیرون آمده. تسبیح شاه‌مقصود را از جیب بیرون کشیده‌ام و در دستان یخ‌زده‌ام می‌چرخانم. دست و پاهایم یخ کرده‌اند. شال را از گردنم باز کرده‌ام تا کمتر احساس خفگی داشته باشم. وزوز زمزمه‌ها حالا دو برابر شده است. دندان نگاه‌هایشان را می‌بینم که در کنار من، طعم دختر را هم می‌چشند. هنوز اسمش را نمی‌دانم.

پراید نه جلوی پای من که جلوی پای دختر می‌ایستد. دختر در سکوت و بی‌توجه به لحن کش‌دار راننده که با کنایه از او آدرس را می‌پرسد، خودش را روی صندلی عقب می‌چاله می‌کند. راننده جوان وقتی می‌بیند که دختر عقب می‌نشیند و من با عبا و عمامه کنار

دستش جا می‌گیرم، چپ‌چپ نگاهم می‌کند. می‌دانم که تا انتهای مسیر باید من حضور او را تحمل کنم و او حضور مرا. راننده آدرس را می‌پرسد. دختر به من می‌گوید و من برایش تکرار می‌کنم. غرغر می‌کند که درست نمی‌شنوم. حوصله شنیدنش را هم ندارم. راننده توی دنده می‌زند و ماشین را به راه می‌اندازد. از آینه به دختر خیره شده است و چشم از او برنمی‌دارد. می‌پرسم: «کارت مسافرکشیه؟»

از گوشه چشم نگاهی به تسبیح توی دستم می‌اندازد. بی‌هیچ لرزشی در صدایش می‌گوید: «من از تو خوشم نمی‌آد حاجی. کلاً از شماها خوشم نمی‌آد. پس به پَر و پام نیچ!»

به پَر و پایش نمی‌پیچم. تسبیح را میان مشت می‌گیرم و روی صندلی می‌چاله می‌شوم. معلوم بود که از من خوشش نمی‌آید؛ ولی فکرش را نمی‌کردم که توی رویم فریادش بزند. خودش را می‌اندازد روی فرمان و صدای ضبط را زیاد می‌کند. رپر خارجی که معلوم نیست به کدام زبان حرف می‌زند، کلماتش را جویده‌جویده و تندتند پشت سر هم ردیف می‌کند. راننده را نگاه می‌کنم. محلم نمی‌گذارد. بخاری ماشین روشن است. هوای درون پراید دم کرده است. عرق زیر قبایم ماسیده و یقه دیپلمات نمی‌گذارد نفس بکشم. پنجره را پایین می‌کشم. سوز درون ماشین می‌پیچد. دختر زیر گوشم می‌گوید: «می‌شه پنجره رو بدین بالا؟ من هنوز سردمه.» پنجره را می‌دهم بالا. دهانم را چند بار باز و بسته می‌کنم. صدای دختر را از

پشت سر می‌شنوم: «ببخشید تورو خدا. نمی‌دونم چه جوری باید...» از آینه بغل نگاهش می‌کنم. خم شده و سرش را تا کنار گوشم کشانده است. برای دختر سر تکان می‌دهم تا حرفش را ادامه ندهد. پسر راننده زیرچشمی نگاهمان می‌کند. نه پسر راننده، هرکسی جای او بود حق داشت چنین فکری را به ذهنش راه دهد. او که خودش اعتراف کرده است که از ما آخوندها خوشش نمی‌آید. معلوم نیست تابه‌حال چند بار در کانال‌های تلگرام و صفحات اینستاگرام بر ضد آخوندها مطلب خوانده و حالا تمام شنیده‌هایش محقق شده است. نصف شبی، یک آخوند تمام‌عیار و یک دختر ترگل‌وورگل را سوار ماشینش می‌کند و معلوم نیست می‌خواهد به کجا برود. چیزی نمی‌گویم. می‌گذارم تا مسیر طولانی خوابگاه در سکوت طی شود. دختر حالا سر جایش تکیه داده است. نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم تا واکنش‌هایش را به نگاه‌های حریص پسر در آینه دنبال کنم.

جلوی درب خوابگاه می‌رسیم. یک آپارتمان سه طبقه قدیمی است میان یک پس‌کوچه قدیمی‌تر. تفاوتش با خانه‌های دیگر تابلوی برنجی‌ای است که کنار در نصب شده است؛ «خوابگاه دانشجویی دخترانه» که نام دانشگاه ورشته هم در آن ذکر شده است. دختر، دانشجوی اقتصاد است.

پیاده می‌شوم. دختر هم از ماشین پایین می‌آید. پسر مبلغ کرایه را می‌گوید. جای چانه زدن نیست. ندارم. رو به دختر می‌کنم. از کیفش

مقداری پول بیرون می‌آورد و به دستم می‌دهد. جلوی پسر می‌گیرم. می‌گویم: «صبر کن. من باهات برمی‌گردم ترمینال.» پول را از دستم قاپ می‌زند و می‌گوید: «من دیگه پایین بر نمی‌گردم. مسیرم این‌وریه.» و با دست جهت شمال را نشان می‌دهد. پیش از آنکه چیزی بگویم، پایش را روی گاز فشار می‌دهد و ماشین را از کوچه خارج می‌کند. صدای بلند رپ دور و دورتر می‌شود. صدای دختر باعث می‌شود به سمت او برگردم: «بیخشید. نباید شما رو توی دردرس می‌انداختم.» لبخند می‌زنم؛ اما انگار او هم می‌فهمد که لبخندم سرد و از سر اجبار است. سرش را می‌اندازد پایین، زل می‌زند به پشت دستش و با ناخن، لاک قرمزش را می‌تراشد.

می‌گویم: «الان در خوابگاه بازه؟»

تازه به خودش می‌آید. سریع گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد و شماره‌ای را می‌گیرد. به کسی که «مینا» صدایش می‌کند، خبر می‌دهد که جلوی در است و در را برایش باز کنند. هنوز گوشی را قطع نکرده است که پرده یکی از پنجره‌های آپارتمان کنار می‌رود. سایه مینا پشت پرده نمایان می‌شود. دختر برای مینا دست تکان می‌دهد. زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد و با صدایی بدون جوهر تلاش می‌کند گفته‌اش را از من پنهان کند؛ اما می‌شنوم که می‌گوید: «ایشون کمک کردن من تا اینجا پیام. زودتر باز کن.» سایه مینا غیبش می‌زند و پرده پشت پنجره می‌افتد.

دختر می‌گوید: «حالا شما چطور برمی‌گردین؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. می‌گویم: «امشب باید خودم رو می‌رسوندم قم. صبح کلاس داشتم؛ ولی دیگه الان مهم نیست. نمی‌رسم به کلاس.» می‌خواهد بپرد وسط حرفم و معذرت‌خواهی کند و «ببخشید... ببخشید» راه بیاندازد. مهلتش نمی‌دهم. حرفم را دنبال می‌کنم: «به‌هرحال، الان دیگه فرقی نداره. خوشحال شدم که کمکتون کردم. شما هم بفرمایید...»

دختر یک قدم جلو می‌آید و من ناخودآگاه یک قدم به عقب برمی‌دارم. می‌گوید: «به خدا نمی‌خواستم برای کسی مزاحمت ایجاد کنم؛ ولی به هیچ‌کس اعتماد نداشتم توی اون‌جا. کسی رو هم نمی‌شناختم. ترسیده بودم.»

نمی‌پرسم «چرا من؟» حالا دیگر جوابش را می‌دانم. فقط می‌گویم: «به‌هرحال، خدا رو شکر.» نمی‌داند باید چه پاسخی بدهد. ناچار سر تکان می‌دهد. می‌گویم: «خدا حافظ شما.»

در همین لحظه درب آپارتمان باز می‌شود. مینا با شالی که نصفه و نیمه روی سر انداخته جلوی در حاضر می‌شود. کج‌کج نگاهم می‌کند و سری برای دختر تکان می‌دهد که «بیا.» و سپس در سکوت میان تاریکی پشت در محو می‌شود. دختر با دست اشاره می‌کند که بایستم: «یه لحظه صبر کنید.» دوان‌دوان و روی پنجه‌کتانی‌هایش به سمت خوابگاه می‌رود. نگاهش می‌کنم. هفته پیش استاد می‌گفت: «خدا گاهی ما آدم‌ها رو به خودمون امتحان می‌کنه...» دختر به دنبال مینا وارد خوابگاه می‌شود و چند لحظه بعد دوباره سروکله‌اش پیدا

می‌شود. چشم‌هایش خجالت قبل را کنار گذاشته‌اند و در دل شب می‌درخشند. می‌گوید: «شما امشب رو می‌تونید اینجا استراحت کنید.» وقتی چهره وارفته و کش آمده‌ام را می‌بیند، دست‌وپایش را جمع می‌کند. به تته‌پته می‌افتد و با لکنت می‌گوید: «نه. منظورم این بود که... این بود که بعضی شب‌ها سرایدار از اینجا می‌ره. می‌تونید توی اتاق اون بمونید.» می‌خواهم تشکر کنم، راهم را بکشم و بروم. تشکر می‌کنم؛ اما فرصت نمی‌دهد که کار به خداحافظی بکشد. درب را باز می‌کند و تعارف می‌زند: «خواهش می‌کنم. اینجا سرده. تا صبح بمونید. صبح زود برید.»

می‌گویم: «سردم نیست.»

می‌ایستد. کمی این پا و آن پا می‌کند. می‌گوید: «من خیلی سردمه. هوا سرده. تو رو خدا نرید. امشب استراحت کنید. نمی‌دونم چه‌جوری باید تشکر کنم ازتون... اون جا خیلی ترسناک بود.» لرز دوباره بدنش را گرفته است.

می‌گویم: «نیازی به تشکر نیست. من وظیفه‌ام رو انجام دادم.»

می‌گوید: «حداقل یه چایی بخورید که گرم بشید. خیال من هم راحت می‌شه.»

دلیلی برای مخالفت نمی‌بینم. وارد اتاق سرایدار می‌شوم. توضیح می‌دهد که سرایدار بعضی شب‌ها می‌رود خانه فک و فامیلش و صبح زود برمی‌گردد. می‌گوید که قبل از ساعت شش باید از اینجا بروم. بهش اطمینان می‌دهم که تا صبح صبر نخواهم کرد. چایم را

می خورم و می روم. بدون اینکه کفش هایش را در بیاورد، از کنار در خم می شود و بخاری را روشن می کند. بعد هم دست پاچه، درحالی که شور و شوق دخترانه اش را به دست آورده است، برمی گردد تا جای بیاورد.

تسیحیم را از جیب بیرون می آورم و در دست می چرخانم. اتاق کوچک است. دو متر در سه متر. یک تخت چوبی در گوشه ای از آن قرار دارد و یک تلویزیون چهارده اینچ در گوشه دیگر. نباید وارد اتاق می شدم. رساندنش تا جلوی خوابگاه بس بود. دیگر نیازی به این کار نبود. جای را هرجای دیگر تهران می شد سر کشید و اصلاً مگر چند نفر از قدم زدن در خیابان های تهران بدون یک لیوان چای جان داده بودند؟ نباید وارد اتاق می شدم. حالا که شده ام چه؟ بی تفاوت از کنار تمام اتفاقات امشب عبور کنم؟ دفعه دیگری که دختر میان چنین جمعی قرار بگیرد، چه می کند؟ دست به دامن کدام مرد می شود؟

دختر با فلاکس چای و دو لیوان سر می رسد. یک پتوی مسافرتی را روی سرش انداخته. پتو بدنش را پوشانده و تا پایین پایش آویزان است. دمپایی هایی که پوشیده درمی آورد و وارد می شود. کمی آن طرف تر، روی تخت می نشیند. از میان مشتش چند قند روی تخت می ریزد. یکی از لیوان ها را پر از چای می کند. چای رنگ پریده است و از آن بخار بلند می شود. هنوز دم نکشیده است. چای را درون فلاکس می ریزد. می گوید: «من هیچ وقت از روحانی ها خوشم نمی اومده.»

نمی‌گذارم ادامه بدهد. می‌گویم: «می‌دونم.»

می‌خواهد رفع و رجوع کند: «اما به خدا شما فرق دارین...»

می‌گویم: «چه فرقی؟»

نگاهش را می‌دزدد. خودش را به فلاکس مشغول می‌کند. زیر لب و جویده‌جویده می‌گوید: «شما مثل همه روحانی‌ها بهم گیر ندادین؛ حتی بد نگاه نکردین. فقط کمکم کردین. این برای یه دختر خیلی ارزشمنده.»

لبخند می‌زنم. حالا می‌خواهم کاری را که از ابتدا نکرده‌ام بکنم.

می‌خواهم گیر بدهم: «حالا اجازه دارم که به‌تون گیر بدم؟»

جا خوردن را از نگاهش می‌توان فهمید. پتو را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «الان دیگه اشکال نداره.

بالاخره شما کمکم کردین؛ ولی می‌دونم چی می‌خواین بگین.»

اشاره می‌کنم به پتویی که دور خود پیچیده. می‌گویم: «گرم شدین؟» سرش را تکان می‌دهد. انگار چیزی یادش افتاده باشد، از جا بلند می‌شود و به سمت بخاری می‌رود. می‌پرسد: «اگه شما سردتونه بیشترش کنم.» می‌گویم که لازم نیست. می‌آید و می‌نشیند سر جایش.

می‌گویم: «سرما افتاده بود به جونتون. از درون می‌لرزیدین. می‌شد حسش کرد.»

لبخند روی لبش می‌نشیند: «دیدین گفتم حاج‌آقای باحالی هستین!» سرم را می‌اندازم پایین. نمی‌خواهم نگاهم به نگاهش بخورد تا بتوانم

راحت حرفم را بزنم. چیزی را که از همان لحظه دیدنش در گلویم گیر کرده است، بیرون می ریزم: «شاید اگر از اول خودتون رو خوب پوشونده بودین، هیچ وقت سردتون نمی شد.»

منظورم را می فهمد. از تغییرات صورتش معلوم است که می فهمد. از سکوتش پیداست که فهمیده است. اجازه می دهم فکرهايش را بکند. مهلت داشته باشد. تا جواب بدهد. سرش را بالا می آورد و می گوید: «ولی آخه تقصیر من نبود، این ساعت شب، توی ترمینال، هرکسی که جای من بود می ترسید.»

می گویم: «ولی می شه از یه سری چیزها پیشگیری کرد؟ مگه نه؟» تسبیح شاه مقصود را بالا و پایین می کنم. نگاهم به تسبیح است. سر بالا نمی آورم که واکنشش را ببینم. صدایش را می شنوم که پاسخ می دهد: «ولی آخه سخته.»

عبای میچاله شده ام را که گوشه تخت انداخته ام، نشانش می دهم. می گویم: «فکر کردین پوشیدن این لباس ها سخت نیست؟ همین که شماها از ما بدتون می آد. همین که همه جا باید مراقب رفتارمون باشیم. همین که همه جا انگشت نما هستیم. همین که توی سرما و گرما مجبوریم پپوشیمش و سنگینیش رو تحمل کنیم؛ ولی بالاخره یه استفاده هایی هم داره دیگه. لباس کاره. مگه دکترها از پوشیدن روپوش پس می زنن یا مثلاً مهندس ها سر ساختمون برای پوشیدن کلاه ایمنی چونه می زنن؟»

حرف هایی زده ام که شاید نگفتنش بهتر بود. خودم را خلاص کرده ام.

حرف‌هایی که درباره لباس روحانیت در دل داشتم ربط داده بودم به لباس پوشیدن دختر تا دل خودم آرام شود. خیز می‌گیرم تا از جا بلند شوم.

می‌گوید: «صبر کنید.»

دوباره دست‌به‌کار می‌شود تا چای بریزد. بلند نمی‌شوم. چای می‌ریزد. حالا چایی رنگ گرفته است و میان لیوان شیشه‌ای و بخار گرفته دلبری می‌کند. لیوان چای را به سمتم می‌گیرد. می‌گوید: «تسبیح قشنگی دارید.» می‌خواهد بحث را عوض کند. راهش را می‌بندم. تسبیح را می‌گیرم جلوی صورتش: «قابل شما رو نداره. بفرمایید.»

می‌گوید: «منظورم این نبود. حرفتون رو می‌فهمم.»

می‌گویم: «خدا رو شکر که می‌فهمین؛ ولی من تعارف نزدم. جدّی گفتم. این تسبیح رو از استادم گرفتم. نمی‌دونم فردا به کلاسش برسم یا نه. شاید هدیه‌اش برای همین امروز بوده.»

تسبیح را جلوی رویش می‌گذارم. چای داغ را در سکوت می‌خوریم. بلند می‌شوم. عبایم را روی دوشم می‌اندازم تا بروم. می‌گوید: «می‌تونم شماره‌تون رو داشته باشم؟» شماره استادم را بهش می‌دهم.

می‌پرسد: «اون هم مثل شما باحاله؟»

پاسخ می‌دهم: «باحال‌تره.»

خدا حافظی کوتاهی می‌کنم. همان‌طور پتویچ تا کنار در بدرقه‌ام می‌کند و تند و تند چند تعارف همیشگی را تحویل می‌دهد. از

خوابگاه دور می شوم. در کوچه پس کوچه ها قدم می زنم. دست هایم در جیب قبا گوشه نشین شده اند و خودشان را گرم می کنند. جای تسبیح شاه مقصود خالی است. اگر همه چیز روی روال باشد، مسیر را گم نکنم، وسیله گیرم بیاید، آسان به ترمینال برسم، باز هم کلاس فردا را از دست خواهم داد. غیبت می خورم و شک کرده ام. شک کرده ام که اگر ماجرا را برای استاد و مدیر آموزش تعریف کنم، چه می کنند؟ آیا غیبتم موجه است یا غیر موجه؟

خاطره نگار: فاطمه تقی زاده

خدا محجبه را دوست دارد

خانم مهسا رستمی

از تشنگی داشتم هلاک می شدم. آفتاب زوم کرده بود روی چشمم و انگار قصد داشت تمام انرژی خورشیدی اش را خالی کند روی سرم. شرشر عرق می ریختم. دو تا خبرنگار میکروفن به دست ایستاده بودند روبه رویم و منتظر بودند جواب سؤالشان را بدهم. آرم صداوسیما را که روی میکروفن و دوربینشان دیدم، ناخودآگاه دستم رفت سمت موهایم. یک دسته از موها را زیر روسری پنهان کردم، عرق صورتم را با لبه آستین مانتو پاک کردم و گفتم: «خدا توی قرآن وعده داده که ان حزب الله هم الغالبون. خدا هیچ وقت خلف وعده

نمی‌کنه. پیامم اینه که امیدوار باشند به این وعده خدا و مقاومت کنند.»

خبرنگار هاج و واج داشت گوش می‌کرد. احتمالاً انتظار چنین جواب عالمانه‌ای را از من نداشت. حرفم که تمام شد، میکروفن را گرفت جلوی دهان خودش و لفظ قلم پرسید: «هدف شما از شرکت در راهپیمایی روز قدس چیست؟»

گلویی صاف کردم و گفتم: «از قدیم گفتن بنی‌آدم اعضای یکدیگرند. وظیفه تمام انسان‌های آزاده است که در این راهپیمایی شرکت کنند. دین ما، دین رحمت و عطوفت است و ایجاب می‌کنه به هر طریقی که می‌شه صدای دلگرمی و حمایت‌مون رو به گوش این مردم بی‌پناه برسونیم.»

بدم می‌آمد از حجاب؛ ولی همیشه توی دلم تحسین می‌کردم دختری چادری‌ها را. دختری که بتواند قدرت جلوه‌گری‌اش را سرکوب کند و همه زیبایی‌هایش را زیر چادر و روسری پنهان کند، به نظرم خدای اعتمادبه‌نفس و جذابیت بود. همین جذابیتشان بود که جذبم کرد. جذب برنامه تلویزیونی که نه دکور دلبر و دلربا داشت و نه مجری شر و شوری که سرش درد کند برای حاشیه ساختن و مخاطب جمع کردن. بار اول از سر بیکاری تماشایش کردم. مهمان برنامه، دختر ورزشکاری بود که با حجاب توی مسابقات شرکت می‌کرد و مدال آسیایی داشت. چند باری هم به خاطر حجاب حقش را خورده بودند و از شرکت در مسابقه‌ها محروم شده بود. این اعتقاد سفت و سخت را

نمی‌فهمیدم. اگر من بودم، حتماً بین حجاب و قهرمان شدن، دومی را انتخاب می‌کردم. سوژه‌های بعدی برنامه هم همین مدلی بودند. دیگر نه از سر بیکاری که به خاطر رسیدن به جواب سؤال برنامه را دنبال می‌کردم. انگار که گمشده‌ای داشتم، منتظر بودم یکی از همین مهمان‌ها و افتخارآفرین‌های محجبه بیاید و بگوید وقتی می‌شود بدون حجاب هم موفق بود، چرا حجاب را انتخاب کرده‌اند؟ منتظر بودم کارشناس برنامه بیاید و توضیح بدهد که چه لزومی دارد وقتی نماز و روزه‌مان به راه است و از ته قلب خدا را دوست داریم، باید حجاب داشته باشیم و خودمان را محدود کنیم. فکرش را هم نمی‌کردم جواب سؤال را از یک مدل تبلیغاتی بشنوم. دختر هجده نوزده‌ساله‌ای که روی صندلی سبز برنامه نشسته بود و دست راستش را روی میز چوبی پنهان می‌کرد، به سؤال‌های مجری جواب می‌داد. مجری پرسید: «چرا محجبه شدی؟» گفت: «چون خدا من را محجبه دوست دارد.» مجری قانع نشد و ادامه داد: «یعنی خدا دوست دارد که شما خودت را محدود کنی و کار و زندگی‌ات را بگذاری کنار؟» دختر بدون هیچ مکثی گفت: «من خودم را محدود نکردم، فقط کاری را گذاشتم کنار که از خدا دورم می‌کرد.» مجری گفت: «کلیشه‌ای است جوابتان.» با مجری هم‌عقیده بودم. دوست داشتم کنار مجری بودم و می‌گفتم: «آدم باید دلش پاک باشه دختر خانم.»

مجری پرسید: «یعنی مثلاً بی‌حجاب‌هایی که نماز می‌خوانند و روزه

می گیرند، از خدا دورند؟ یعنی خدا آن ها را دوست ندارد؟» از ته دل گفتم: «آفرین! زدی تو خال!»

دختر جواب داد: «خدا دوستان دارد و به همه پاکی را هدیه کرده است. این هدیه، راه ارتباطی ما و خداست. دوست دارد پاکی را تا آخر عمر داشته باشیم و رایگان از دست ندهیم. نماز، روزه، حجاب و هر چیزی که خدا مأمورمان کرده انجام بدهیم، یک جورهایی حافظ و نگه دارنده آن هدیه و راه ارتباطی ما با خدا هستند. هرکدامشان را که جدی بگیریم، قسمتی از راه ارتباطی مان را از دست داده ایم و همان قدر از خدا دور شده ایم.»

تابه حال این حرف ها را نشنیده بودم و کسی حجاب را این طور برایم معنا نکرده بود برایم و نگفته بود که دل پاک و خدایی توی هر ظرفی جا نمی شود. ظرف هر چیز باید نشان و ارزش آن چیز را داشته باشد. تابه حال کسی این طور برایم مثال نزده بود که هیچ آدم عاقلی شمش های طلا را توی ظرف یک بار مصرف نگه نمی دارد.

برنامه تمام شد؛ اما من نگاهم خیره ماند به صفحه تلویزیون و به حرف های آن دختر فکر می کردم. کاش برنامه را ضبط کرده بودم. این را با خودم گفتم و شروع کردم به یادداشت حرف هایی که در خاطرمانده بود. موبه مو همه شان را نوشتم.

نمی دانستم چطور، اما دوست داشتم دختر را از نزدیک ببینم. ساعت ها بنشینم روبه رویش و برایم حرف بزند. نگاهش به حجاب و عشقش به خدا برایم تازگی داشت. شماره برنامه را گیر آوردم و با

مسئولش تماس گرفتم. از برنامه خوبشان تشکر کردم و بدون هیچ مقدمه‌ای رفتم سر اصل مطلب: «مهمون برنامه دیشب بی نظیر بودن. می‌شه شماره تلفنشون رو داشته باشم؟»

آقای مسئول هم لطف کرد و بدون هیچ تعارفی آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «خیر، اجازه نداریم!» با صدای گرفته و بدون هیچ اصراری تشکر کردم. انگاری که دلش برایم سوخته باشد. قبل از خداحافظی گفت: «ایشون دانشجوی دانشگاه تهران هستند، پیدااشون می‌کنید حتماً.»

و جب‌به‌وجب دانشگاه را دنبالش گشتم. خبری از او نبود. انگاری آب شده بود و رفته بود توی زمین. می‌گفتند از تحصیل انصراف داده. آدرس و شماره تماسش هم عوض شده بود.

رابطه‌ام با حجاب خوب شده بود. چند ماه اول، محجبه بودن برایم سخت بود؛ اما یادآوری حرف‌های برنامه، همه سختی‌ها را شیرین و دوست‌داشتنی می‌کرد.

به آن دختر هجده‌ساله دو حس متفاوت داشتم. از طرفی دوستش داشتم و از طرف دیگر، از دستش کفری بودم. اینکه گمنامی و توی چشم نبودن را انتخاب کرده بود، کفری‌ام می‌کرد. چرا کسی که می‌تواند با یک جمله هزارتا دختر مثل من را به جواب سؤالشان برساند، باید گمنام باشد و خارج از دسترس. چرا کسی که می‌تواند این قدر مؤثر باشد، باید خودش را از همه پنهان کند. بدون هیچ هدف و برنامه از پیش تعیین‌شده‌ای شروع کردم به پخش و انتشار

کلیپ‌های برنامه. بازخوردش خوب بود. این را از لایک و کامنت‌های فضای مجازی متوجه شدم. دخترهایی زیادی مثل من تحت تأثیر برنامه قرار گرفته بودند؛ اما فقط چند نفرشان دغدغه من را داشتند. دغدغه آن روزهایمان این بود که چطور می‌شود حرف‌های آن شب دختر را به گوش بقیه برسانم؟ چطور می‌شود دخترهای همدرد خودم را توی رسیدن به راهی چیزی از آن نمی‌دانند راهنمایی کنم.

تصمیم گرفتیم گروه تشکیل بدهیم و هفته‌ای یک‌بار جلسه داشته باشیم و حضوری درباره دغدغه‌هایمان حرف بزنیم. در عرض سه ماه، گروه چهارنفره‌مان رسید به پانزده نفر عضو ثابت و فعال. هرکدام از دخترهای گروه توی یک هنری ماهر بودن. یکی شاعر بود. یکی عکاس و نقاش. خطاط و نویسنده و گرافیک هم داشتیم. قرارمان این شد هرکداممان متناسب با رشته‌ای که در آن مهارت داریم، برای ترویج حجاب، طرح و ایده بدهیم. نتیجه همه ایده‌ها و طرح‌هایمان شد یک آینه جیبی فیروزه‌ای رنگ تزیین شده به طرح‌های سنتی که روی جلدش با نستعلیق نوشته بودیم: «پاکی هدیه آسمانی است، به زمین نفروشیمش.»

آدرس کانال و صفحه گروهمان را هم حک کرده بودیم روی آینه. سری اول، هزارتا از این آینه‌ها تهیه شد و روز دختر توی خیابان و پارک‌های بزرگ شهر بین دخترهای هم‌سن و سال خودمان پخش کردیم. آینه جیبی هدیه ثابتمان بود توی مناسبت‌های بعدی؛ اما پیام

و طرح جلدش را عوض می‌کردیم. شاعر و نویسنده گروه، جمله‌ها و تک‌بیت‌های ناب‌ی روی آینه‌ها می‌نوشتند. سعی می‌کردیم کانال و صفحه مجازی‌مان را هم با استفاده از همین ترفندها به‌روز و جذاب کنیم. کارمان گرفته بود. حالا یک تریبون خوب داشتیم برای رساندن پیاممان به همه دخترها. حالا دیگر نگران گمنامی آن دختر هجده نوزده‌ساله تازه محجبه نبودیم. حالا ما شده بودیم سفیر حرف‌های مرادی که راه را نشانمان داد و ناپدید شد.